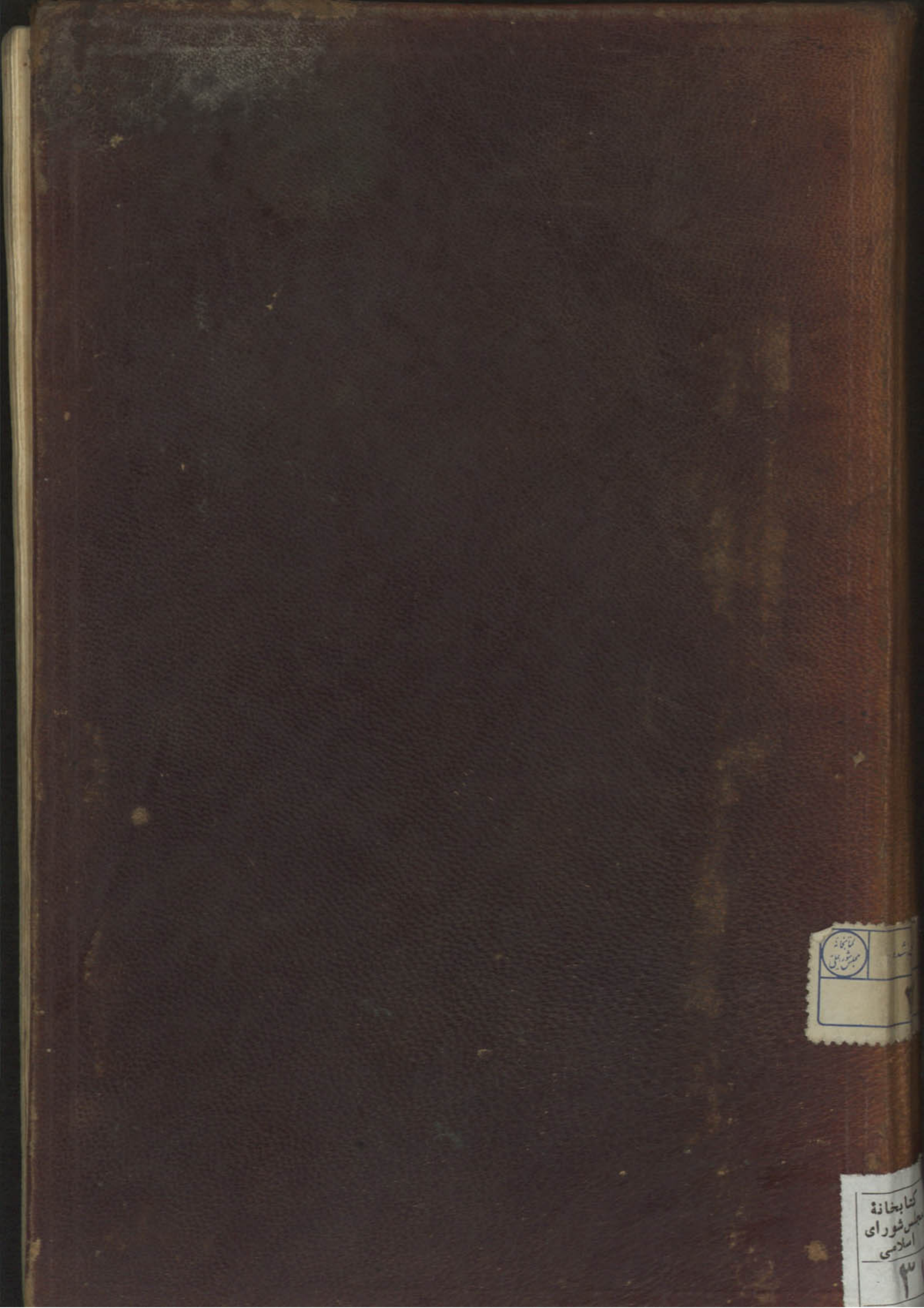
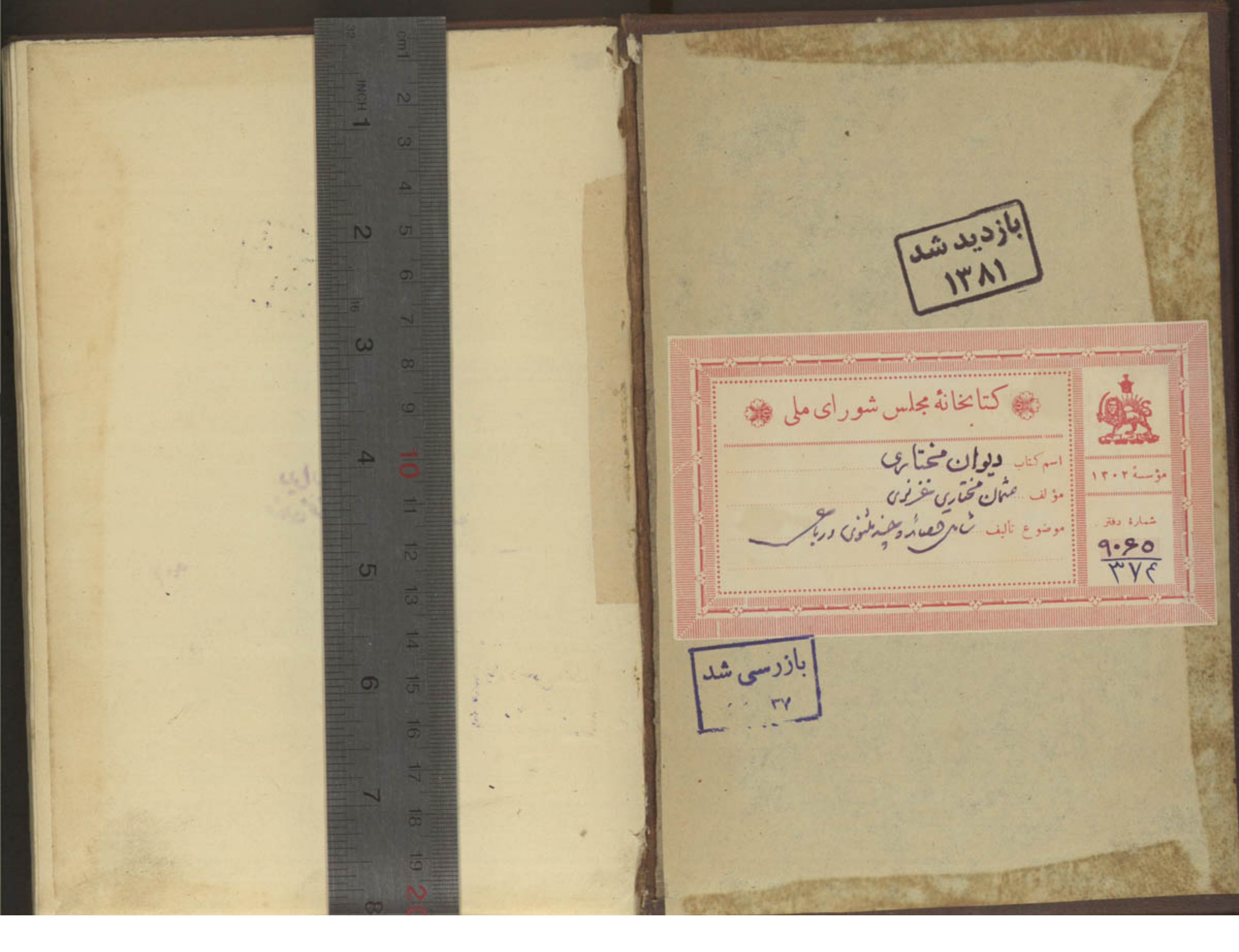
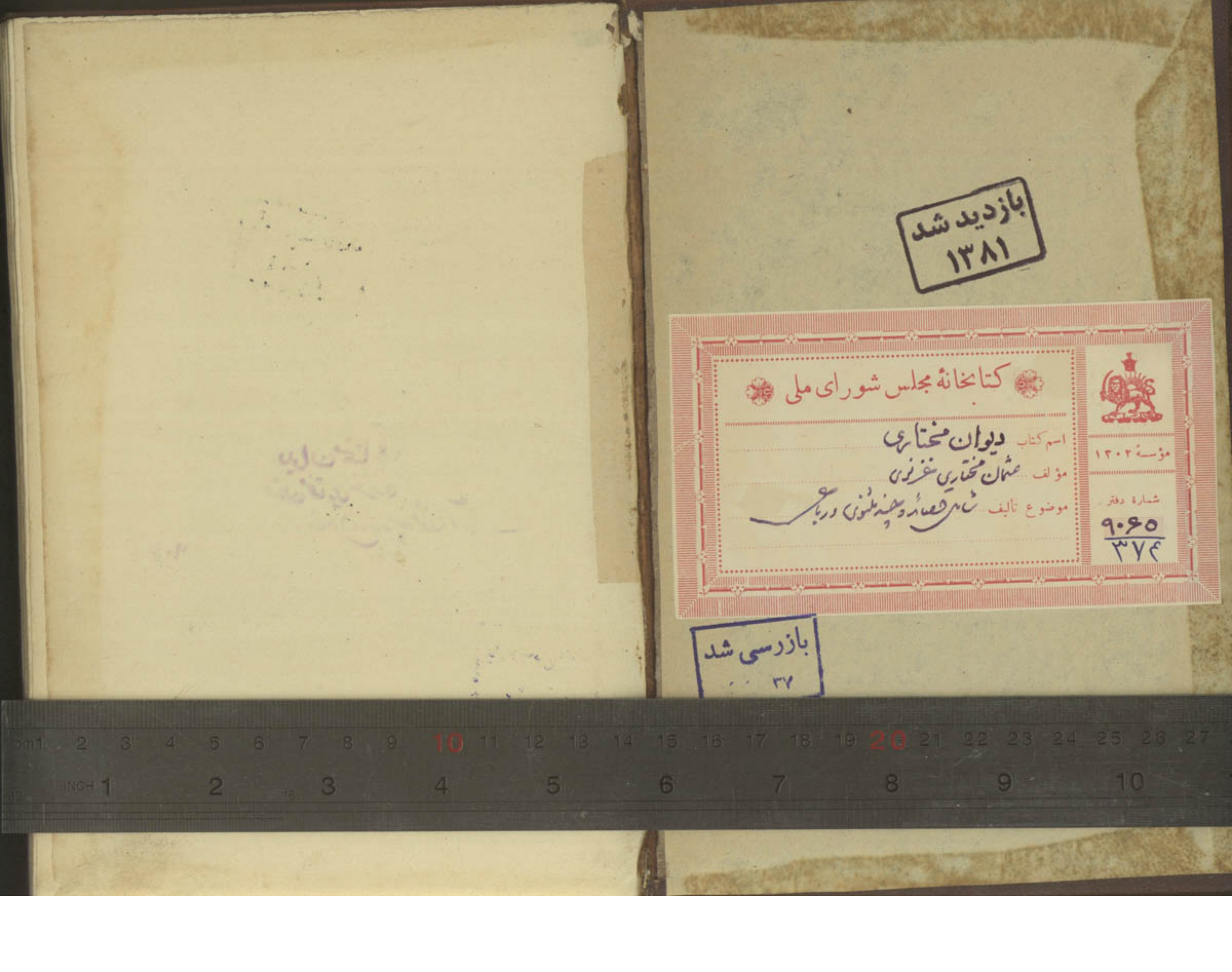
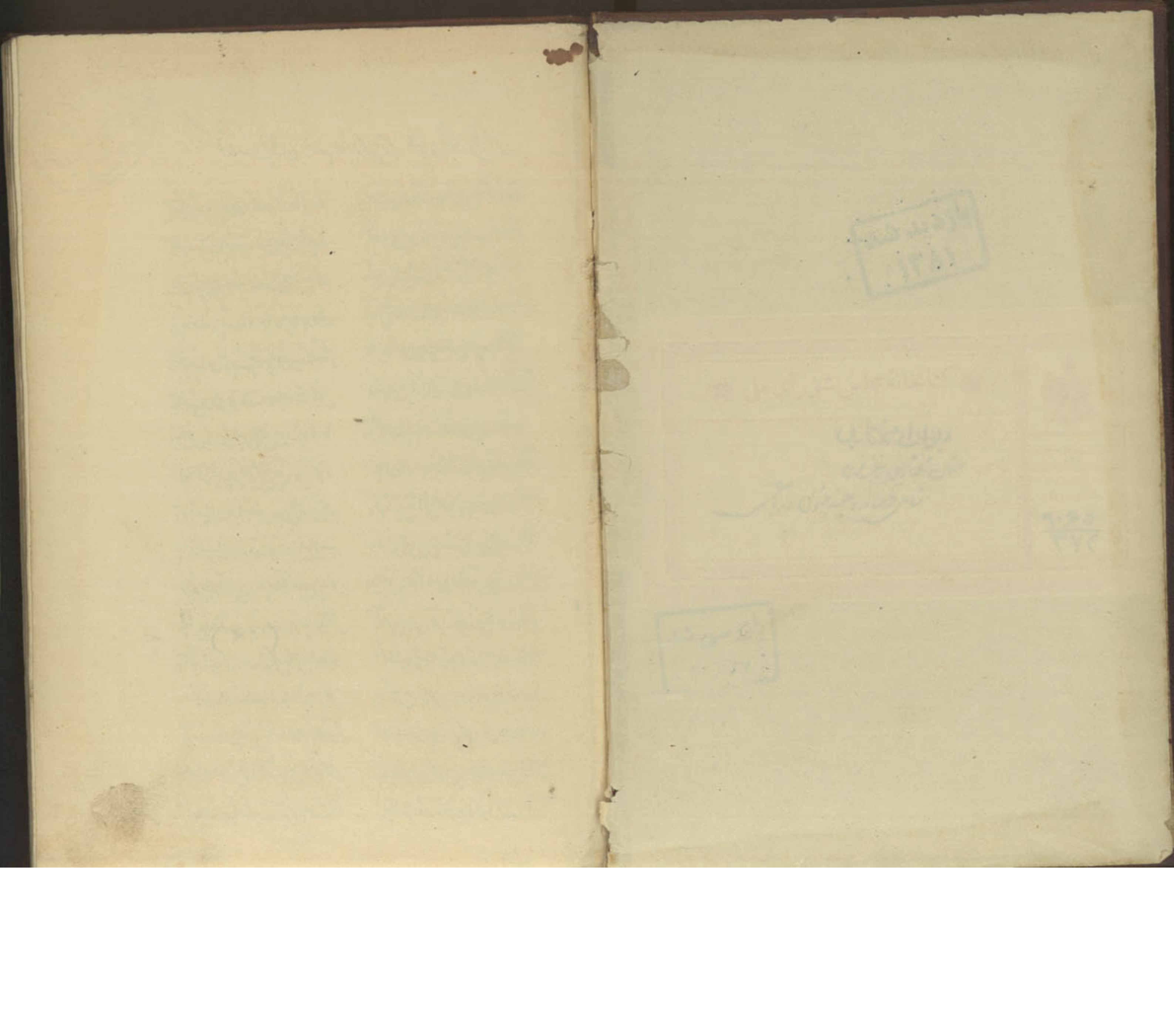
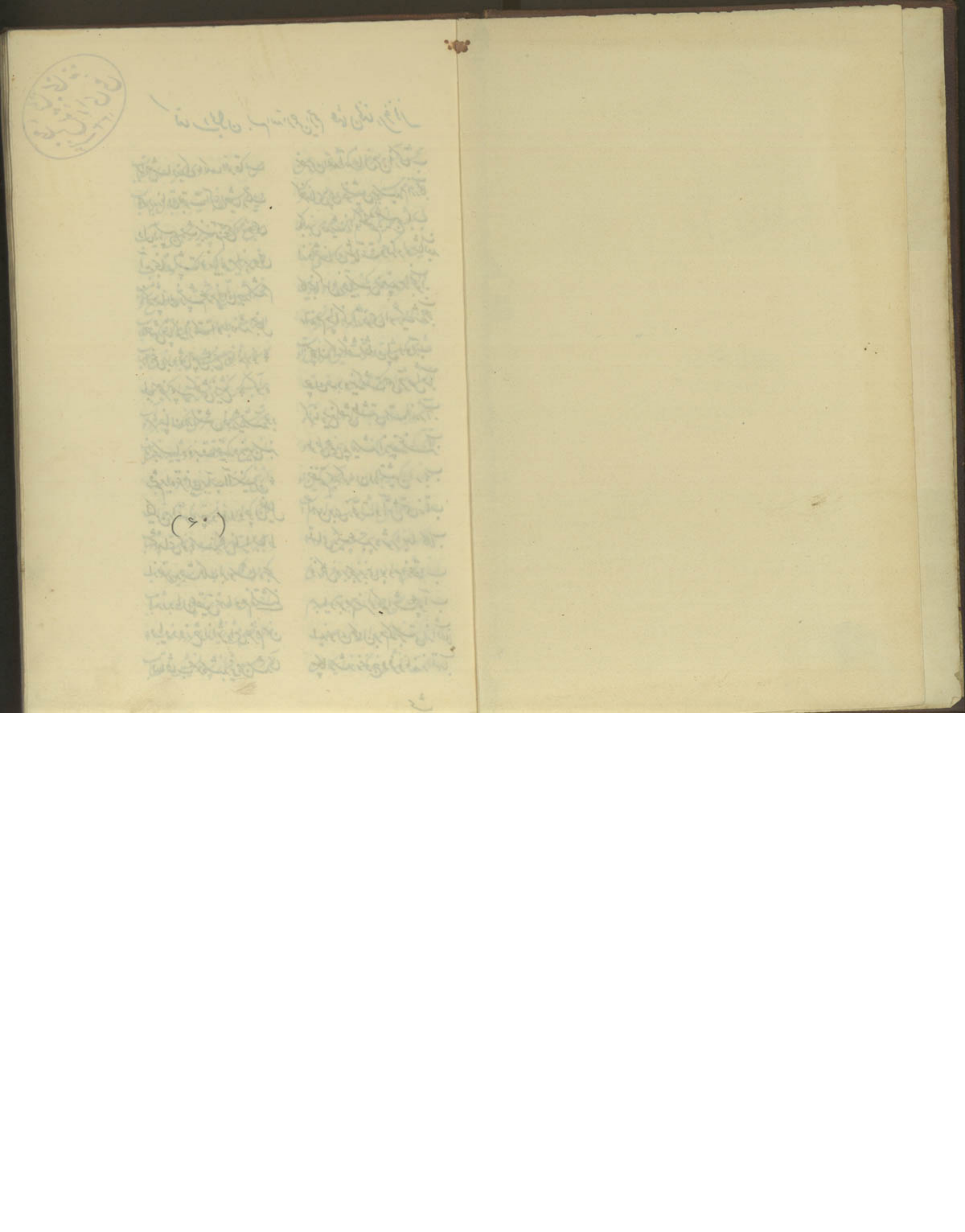

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان مختاری
مؤلف عثمان مختاری غزنوی
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر
۹۰۶۵
۳۷۴
بازرسی شد


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان مختاری
مؤلف عثمان مختاری غزنوی
موضوع تالیف شامل قصائد و چند مثنوی و رباعی
مؤسسه ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۹۰۶۵
۳۷۴
بازرسی شد
۳۷





کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۰۰

کتاب دیوان بسم الله الرحمن الرحیم عثمان مختاری غزنوی

براحیشار بندگی مالک الرقاب
نصر من الله آمد فال من از کتاب

هم در زمان بقوت آن احیشار نیک
کفهای پای خویش ببوسیدم از رکاب

دل در بسیج جست بستم بهیچ روی
با کس حدیث راز نگفتم بهیچ باب

آمد بخانه پشت و نیامد مرا بروی
از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب

ما که چنان ز چشم عزیزان جدا شدم
کانجا کس از قیاس نه بیند مرا بخواب

رخشی چنانکه از تک او باد شد خجل
راندم چنانکه از خوی او ریگ شد خلاب

راغی برونق چمن باغ و اندرو
همچون گل شکفته نشان پی دواب

بی معجز پیمبر کهشی ز تیغ کوه
چون مه دو نیمه گشت همی قرص آفتاب

سرما چنان در آتش خورشید خسته بود
گر نار تیغ کهشی طشتی است اندر آب

زابر سیاه و برف سفید و زمین سبز
طوطی همی پدید شد از بیضه غراب

رفتم براه غزنین بر آب آهنین
خفتم بحد کرمان در آتشین رباب

لیکن مرا نمود چو داود و چون خلیل
آهن بری ز قوت و آتش تهی ز تاب

شخهای کوه سند گل خارها بساط
تلهای ریگ عنبر و شورابها گلاب

از خرمدحت ملک بر وشاه بحر
و زگل و بر بحر بری بود م از عقاب

اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی
بر یاد بزم خسرو بگداخت همچو آب

دریا و دوزخ از اثر رای عزم من
ایدون گمان برم که برستی از انقلاب

در آفتاب همره شبدیز من شدی
بیکار شد ز موج و فرو ماند ز التهاب

بخت

بخت آمده بعرض و گرفته عنان من
من باک داده روی بهر وادی عقاب

راندم بسی بروضه فردوس در فرس
دیدم بسی نجابت و اقبال بر حباب

با بخت خویش گفتم کین جرم بندگی
بر طبع مملکت نپذیرد بسی ایاب

زین بارگی فرو دنیارد بسی ملک
جز بر زمین بارگه مالک الرقاب

دارای بر و بحر نگهبان داد و دین
خورشید تاج و تخت و خداوند تیغ و ناب

بوالحارث ارسلانشه کرمانشه آنکه هست
او را معز دولت و دین از فلک خطاب

شاهی که پشت و قوت دین امر و نهی او
کاسلام از آن نصیب شد ایجاد از آن نصاب

از آب تیغ او جگر ملحدان بسوخت
بر آب کس نکرد دگر تیغ او کباب

تا حس بفر و زیب جهان را نهاده جاه
چتر تش بطول و عرض فلک را ببرده آب

وقتی که بر زمین گذرد با دعزم او
از چرخ در کشد تف خورشید را صیاب

روزی که بر جهان رسد آسیب کین او
از تیغ بر کند پر سیمرغ را ذباب

عدل و سخاش را اثر از آب و آدم است
کانجا که این دو نیست نباشد مگر خراب

در ملک خنجر ملک و بیم چرخ او
بحریست پر جواهر و چرخیست پر شهاب

که تاج شرع را بود از نور او فروغ
که دیو ملک را بود از شر این عذاب

فرمان او بطبع جوانان بود هرم
احسان او پذیره پیران برد شباب

صافی کند ز حمله مردان مرد صف
خالی نهد تیغ ز شیران شرزه غاب

هر ساعت از نشاط خدنگ خدایگان
آرد همی نماز پر خویش را عقاب

کتاب دیوان بسم الله الرحمن الرحیم

کلیست خنجر ملک و ذات قشع جزو
لابد بکل خویش بود جزو را مآب

گر آفتاب چرخ فرو ماند از عمل
از عکس تاج او زرناب آید از برات

ای ذات بخت کرده سلام ترا علیک
وی لفظ ملک داده سؤال ترا جواب

بخشی بهر طریق و جمالی بهر قیاس
چرخی بهر سبیل جهانی بهر حساب

با دولت تو هر که بدنیا کند خلاف
او را خدای عرش بعقبی کند عقاب

پاس تو در سفینه صبر افکنند نهیب
خشم تو بر خزینه عمر آورد نهاب

از نصرت سپهر و ز خذلان اختر است
فتح ترا مجی و عدوی ترا ذهاب

اسلام را ز رایت و رای تو چاره نیست
کان ایت صلاحت این غایت صواب

تیغ سداب رنگ تو ببرید نسل شرک
نشگفت از آنکه نسل ببر دهمی سداب

مدح تو طاعتست بدنیا و آخرت
کانجا همه ثنا دهد انجا همه ثواب

عالم ز عدل راست نهادی چنانکه پیش
ناید زیاد زلف پریچهرکان بتاب

در آفتاب امن تو اکنون بکار زون
توزی رقو کنند بتاثیر ماهتاب

با قدر همت تو ندارد سپهر اوج
با زور همت تو ندارد زمانه تاب

از باد گرز تیغ تو محکم کنند و تیز
پیلان ست پشت و پلنگان چیره تاب

روزی هزار بار بکشتی بدور چرخ
ماه از ز هرکبان تو آهو حشی شتاب

تو نایب رسولی و هستند مرکبانت
از طینت براق نه از گوهر دواب

آواز نعل او چو برجوشن عدو
آید بگوش نصرت چون زخمهٔ رباب

باد ولشد

باد ولشد ساحه چون شیر با نگر
تیغ از رباب تیغ تو بردار وی سرنگ

ذات بزرگوار تو چون گوهر خوشاب
بر روی آبگیر چو زر کرددی حباب

گوئی که روز بزم تو از بس عطای تو
زیور زنند روی زمین را ز زرناب

از بهر درباج تو میناهای برگ رز
اندر میان هر شبه لعلی کنند مذاب

ناهید را شراب تو آرد برنگ و رنگ
خورشید را کمین تو دارد بدرد باب

از جشن مهرکان تو یابد درخت رز
در بزم نوبهار تو پوشد زمین سیاب

فراش تست مهر که هر بامداد و شام
تا بد سرای پردهٔ عالیت را طناب

کوه از سیاست تو در افتد بزلزله
چرخ از ریاست تو در آید باضطراب

جائی که امر تست چه حکم آید از نجوم
در مرغزار شیر چه کار آید از کلاب

ملکت ترا ز دهر تمامیت اختیار
نام ترا ز فخر بزرگیت احتساب

ز اطراف بر و بحر بگردون همیرود
در باب دولت تو دعاهای مستجاب

تا در بهار چرخ ببندد نقاب از ابر
بگشاید آن نقاب ز گنج و در نقاب

از آسمان دولت بر نو بهار ملک
رای تو باد شمس و کف راد تو سحاب

در دولت و مراد همه امرها بران
وز ملک روزگار همه کامها بیاب

همیشه است خسرو سیارای چراغ ری
گیتی بکام خسرو گیتی گشای شد

تا بر چنیم گوهر شادی ز جام می
ما قصد کامه دل خود کی کنیم کی

این

این یکدو مه سپاه طرب را مدد دهیم
تا بگذرد ز صحرا فوج سپاه دی

وانگه بهار وار زمین زیر پی کنیم
تا منهدم شود رگ دشمن بزیر پی

در طره یلان دلاور زنیم چنگ
بر مسند شهان مظفر نهیم پی

در خدمت رکاب خداوند شرق و غرب
دیگر کنیم نشر و جهانی کنیم طی

بنگر که تا دو مه بچه عدت برد سپاه
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بری

شاهی که در غنیمت هندوستان مدام
رایان سند بخش غلامان او ز پی

شاهی که پیش افسر چون آفتاب او
تخت ملوک بوسه دهد خاک را چو فی

روز جلوس شاه بگردون ندا رسید
کای چرخ حق گذار بجد نیکذار هی

جز بر نهاد مصلحت ملک او نگرد
کاندر ازل نهاد صلاح تو بود وی

ای در برسران قوی دل نهفته سر
وی بر دل کیان مبارز نهاده کی

انحس که بندگان ترا بندگی کند
بر تهمتن بود سرو بر کیقباد کی

انجا که نعل اسب تو ماهی کند نگار
از شرم او فرو چکد از آفتاب خوی

یکنجش تخت تو در ابتدای ملک
کم کرد نام حاتم و کم کرد نام طی

هر تاجور که جز بمراد تو دم زند
شمشیر تو سر و کمر اندازدش ز پی

شاه عجم توئی که بخواهند در عرب
از حی لایموت حیات تو اهل حی

هر آفریده که نه در ملک ملک تست
از آسمان برو نهادند اسم شی

تا نیست در هنر بمکان در کمال نقص
تا هست در خرد بمحل رشد و غی

شکر تو در دهان شکر باد چون شکر
واقبال پیش تخت تو بسته میان چو نی

می خوردنت موافق و ساقی و طبع شاد
بهمچه ات مبارک و مسعود و نیک پی

شب شده است بیا ای چراغ رود نواز
از آتش می غم را بسوز و چنگ نواز

بجام خویش براین رام خویش را می ده
بکام خویش برین زار خویش را بنواز

اگرچه ناز تو بر بنده راحت جانست
بجان تو که مرا رنجه دل مدار بناز

طریق راحت بگشای و راه رنج ببند
عنان هجر فرو گیر و اسب وصل بتاز

چو شعر خوانی در وصف این شب شده خوان
که عشق بازی در مدح شاه دنیا باز

یکی ترانه در انداز حسب حال که هست
خدایگانا فردا نشاط نیک انداز

جهان ملک ده و روزگار افسر بخش
سپهر بنده نواز آفتاب بنده نواز

ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
طراز ملک جهان پادشاه ملک طراز

جهان ستانی کز یک مثال عالی کرد
چو پر زاغ شبی را بر نک دیده باز

زمانه داری کز بارگاه او خورشید
بشب درآمد و چون بندگانش برد نماز

طلوع کرد بگر تاج نور گستر شاه
منیر کرد جهان را همه نشیب و فراز

ملک تو کوئی با چرخ دوستگانی خورد
بجام زرین فرمود چرخ را بگماز

خدایگانا ایام عدل و بخشش تو
جهان حقیقت بنمود و محو کرد مجاز

چو رای شاه جهان و چو زور دشمن او
ره ستم ز جهان برگرفت و رسم نیاز

رضا ندادی جز صبح در جهان تمام / رها نکردی جز مشک در جهان غماز
زمانه داد ترا وعده بقای ابد / ثبات مملکت تست از آسمان مجاز
اگر جلوس تو در ملک عین معجز نیست / وگر خلیل نیاید بروزگار تو باز
چرا شبی که جهان را چو دود دوزخ بود / از آتش سده شد با گل بهشت نیاز
تو از عذاب همین مایه صواب کنی / که بر عدوی تو بادا در ثواب تو باز
چنین که آتش تابنده و سعیر شدست / از آتش تو در خلد بر خلایق باز
ترا ز ایزد بودی نهفته در دل ملک / جهان بگیر که برخاست پرده از رخ راز
همیشه تا نگرهای که گذارد کبک / همیشه تا بهوا هاست باز را پرواز
چو باز پرواز آمد همای دولت تو / چو کبک در چمن ملک بی زوال گراز
بقتل خصمان کوش و بجوی بردا برس / بملک شاهان تاز و بزلف خوبان باز

بمیزبانی فرخ خجسته ماه صیام / زمانه شاه زمین را نوید داده خرام
خدایگان سلاطین و پادشاه ملوک / نظام دنیا معمار دین و فخر انام
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود / که ملک او برا دست کار بخت بکام
جهان ستانی کاندر جهان نصرت او / همیگذارد فتح و همیگذارد کام
بهر زبانش غلامی ز ملک تاجوری / خبر دهد که شد ای شاه پیش بنده غلام
درین دو مه ز دو بنده دو فتحنامه رسید / چو مشعوان همه پر قصه نبرد سام

درآن زبان حشن روی سرکشان آغاز / درین زبان فتن مال سروران انجام
چه گنجها که درآن فتحنامه آوردند / که خیره گشت ز عشر عشیر او اوهام
چه باک بود ز آسیب حملهای چه باد / بآتش دل پیکان و آبروی حسام
کنون بشام خبر شد که او بصبحدمی / ز صبح تیغ بگرداند روز خصم چو شام
وگر بملک گرفتن اجازتش بودی / رسیده بودی امروز فتحنامه شام
ز تیغت آنچه درین هفته آشکارا شد / زحل بترسد و پهلو تهی کند بهرام
ز شیرگیری پاکیزه تو هفت اقلیم / که خواند خود را هفت آسمان نهفت اندام
بخون نشستش و آنکه بسوختش با تش / چنانکه خونش بروز بجای خوی ز مسام
بحشر کشته ترکان شه نشاید جان / از آنکه او هم از اینجا سعیر یافت مقام
خدایگانا زین شعر بنده مختاری / همی بنظم دهد رشد بنده را اعلام
وگر نه شاها عثمان کدام سگ باشد / که رو به پیش تو گیرد ثنا سزای تو نام
ترا بفتح سپاهان و خطه بغداد / بشام تهنیت آرد بخدمت اسلام
هنوز هست از صد و پنجاه سال عمر دراز / ترا ه از ده سال تخت نیست تمام
ز صد هزار گل ای شاه یک گل نشکفت / بباغ مملکت از شاه دولت بدرام
بکیدو سال دگر گنج یافت از بغداد / بخان کلاه فرستد بقیصرت بنیام
دو ونده پیش کتابت دو ونده تا محشر / سران این طرف و ز ملوک این ایام
چنان بدست کنی ملک مشرق و مغرب / که کس ز کس نه پرسد که ملک شاه کدام

میان گردون از گنج پر شود چو زمین / جهان بتیغ ز دشمن تهی کنی چو نیام
همیشه تا سده آرد ز نوبهار خبر / همیشه تا که دهد عید را صیام نظام
بنوبهار رسان صدهزار جشن چنین / بروز عید رسان صدهزار ماه صیام
غلام همت تو آسمان و هفت اختر / معین دولت تو ذو الجلال والاکرام

شهریارا فلک بکام تو باد / شاه سیارگان غلام تو باد
جنبش اختر و دوام سپهر / از پی ملک با دوام تو باد
مهلک فتنه و منوم ظلم / دولت حی لاینام تو باد
گوهر دولت و ستاره ملک / عرق چشمه حسام تو باد
سجدهٔ ثور و خدمت جوزا / پیش اسب تو و ستام تو باد
گریهٔ چشم لعل فام حسود / چیدهٔ تیغ سبزفام تو باد
گرچه کس را محل کین تو نیست / خصم در ترس انتقام تو باد
کمر و افسر مخالف ملک / از کمند تو و حسام تو باد
پای فغفور و گردن قیصر / زیر بند و میان دام تو باد
فخر و عز خلیفهٔ بغداد / از درود تو و سلام تو باد
خطبه و سکه طراز عراق / تا بماه دگر بنام تو باد
آنکه والیست آن ولایت را / عاجزی نزد اهتمام تو باد

بهر تسلیم ملک خویش بتو / سمعش آوازهٔ پیام تو باد
از حد بلخ تا نواحی مصر / سایهٔ دامن خیام تو باد
اول روزه عذیر نشاط / اندرین آخر صیام تو باد
هرکجا ابتدا بخیر کنی / نقش توفیق خود اتمام تو باد
تا بود کند سیر نجم زحل / پردهٔ عزم تیز گام تو باد
تا فلک تند و اختر توسن / نرم گردن ز بخت رام تو باد
شهد شکر خدای عز و جل / تا قیامت نصیب کام تو باد

شد مستحق بوسه و سر و جیب و کنار / یاقوت مشکبوی تو ای سرو لاله زار
که زان نسیم مشک بمغز اندر از تبت / که زین فروغ لاله بچشم اندر از بهار
ای سرو خوش خرام چرائی به پیش من / تا نوش جان بمن دهی و نوش خوشگوار
خوانم ز نازکی و دمم بر میان تو / الحمد قل هو الله روزی هزار بار
والله کز استواری عشق تو ای غلام / بوی خوشیست نیز نمیدارم استوار
ای باد و زلف گرانم که باد را / با تاب سنبل سمن آرای تو چه کار
گر باد پیش زلف تو آید بتو رسش / از تاب آتش سر شمشیر شهریار
سلطان دولت و سبب چرخ چهره دست / برهان ملت و شرف ملک مایه دار
مخدوم سروران و خداوند شرق و غرب / دریای مهر گوهر و مهر ستاره بار

سلطان ابو الملوک الب ارسلان کو داشت — از بهر او خدای جهان را در انتظار
روز جلوس معجز او بر سریر ملک — بگرفت مشتری گهر چرخ را عیار
سلطان سپهر بود و ورا آسمان زمین — او نور بود و چشمهٔ خورشید را غبار
ای آفتاب سایهٔ و رای تو آفتاب — ای تیغ خصم پشه و چوب تو تیغ دار
در چهار شنبه و ششم مه نشاندت — بر تخت مملکت غرضی داشت روزگار
یعنی که چهار گوهر و شش جانب جهان — هفت آسمان ز بهر تو پرورد در کنار
وین چار و شش همی بپذیرفت خصم را — زین روی هیچ حاجت ناید بکارزار
تاج و سریر و بالش محمود خود نبود — جز گوهر ترا بهمه عمر و خواستار
شوال اگرچه از رمضان کمتر بود — بهتر ز غمر دنیا شوال سال پار
زیرا که چون دوازده مه سال ملک تو — ایمن شد از فسانه و پروین ماعوار
اکنون بدین دوازده چون آن دوازده — سنگ زمین بگیرد و دور فلک مدار
از خار و گل برآرد و ز پولاد یاسمن — در اصطناع بنده تو از دشمنان دمار
انجشت ملک بگذر و زین سال ملک بخش — بر تخت و ملک و دولت بگذار صد هزار
خندان و دلگشای و طربناک خوب روی — یاران و لهو یاب و کراران و شادخوار

پیام داد مرا او ز مزد و فروردین — بمجلس شرف آسمان و شاه زمین
که ای فراوان بوده در انتظار تو ملک — که ای گداران گشته ز افتخار تو دین

ترا

ترا بتربت ملک مژدها دارم — شنیدم از لب و دندان جبرئیل امین
نشان یافته ام تا بجان لاله و گل — ز خار و خاره برآرم بزیر تاج و نگین
ز شاخ مورد نهم حاسدانت را زنجیر — ز برگ بید زنم دشمنانت را سکین
سپاه کرز تو از اصفهان برآرم خان — بآب تیغ اندر بهاری برآیم هین
ز تارهای درخشان بارهای عراق — چه گفته شد دهن شیر سازم اندر چین
بچشم ایشان چون پیل شه زنم دارم — چو ابر تیره برآید ز جانب غزنین
بوستان عزیز و ز باغ مستظهر — ستایش تو کنم عندلیب را تلقین
فرشته شوم و رعد را بیاموزم — که در هوای خراسان سخن نکوی خزاین
کابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود — خدایگان جهان است تا بیوم الدین
جهان ستانان فرمان ستان بوند کنون — که داد عز مکان تو ملک را تمکین
اگر بدیدی ابلیس نورت از آدم — بهیچ حال نگفتی خلقته من طین
همی فلک فرس ملک ربع مسکون را — نهد بنام تو داغ و کند بنام تو زین
بگوش شاهان کروبیان فرو خوانند — ندای فتح تو هر روز ز آسمان برین
ترا بجنگ چه حاجت بقبض کردن ملک — که رایت تو بفتح اندر آیتی است یقین
سپه چه راندی گیتی بکام خود چینی — بآزمایش باری یکی بر آن و ببین
درم خریدهٔ جد تو اند بندهٔ تو — سر آن سپه از بلخ تا بقسطنطین
بنعمت تو که در جان بنده مشتاق — شدست نقش که گیتی ترا شود بیقین

رهو

رود بوجه تماشا برید رایت تو ؛
کهی ز ترک بروم وکهی ز مصر بچین

بمهرکانت به هند نشسته برلب نیل
رسیده برلب دجله بجشن فروردین

جهان بکام ومعادی بدام وخطبه بنام
فلک رهین و ولایت حصین وملک متین

جهان بکام دل پادشاه خواهد بود
هزار سال خداوند شاه خواهد بود

ابو الملوک ملک ارسلان که تا محشر
جهان وخلق جهان را پناه خواهد بود

چو تیغ او لب حاسد کبود خواهد گشت
چو چتر او رخ دشمن سیاه خواهد بود

سپهر دعوی کر دست کو بگیرد جود
به پیش فتح خراسان گواه خواهد بود

چه گنجهای عروست کاندرین دو سه سال
بر آن عروس کف شاه شاه خواهد بود

مرا خراج خراسان بشاعری دادن
بعون دولت او دستگاه خواهد بود

برین بهار همه ریگ نیل وبرگ درخت
خدایگان جهان را سپاه خواهد بود

بقتل دشمن او تیغ زهر خواهد کشت
هر آنچه روی زمین را گیاه خواهد بود

طلوع اختر مسعود و رایت منصور
چو آفتاب رخ افروز و ماه خواهد بود

ز خوف شاه سر رایت مخالف شاه
بسان ماه مقنع بچاه خواهد بود ؛

چو صعب روزی باشد بحلق حسود
ز طوق آهن و ز تیغش آه خواهد بود

ز پاس لشکر یکتاه راست رفته چو تیر
قد عدو چو کمانش دوتاه خواهد بود

ز شیر گیران هر کس که دشمنی گیرد ؛
بنزد شاهش یارب چه جاه خواهد بود

چو تاج وکاه ز بد خواه شاه خالی ماند
کمینه ترکی با تاج وکاه خواهد بود ؛

چو ملک دنیا بر بندگان کند قسمت
عراق بهره زرین کلاه خواهد بود

فراغ سلطان از کار ملک هفت اقلیم
نه دیر بلکه بر این کید و ماه خواهد بود

مسافر غازیا یا سوی گور یا سوی چاه
جز این دو راه سپردن چه راه خواهد بود

که هر که از ما عذر گناه خواهد داشت
طراز عفو لباس گناه خواهد بود ؛

زمانه داند کین فال بنده مختاری
چو کهرهای خراسان وکاه خواهد بود

همیشه تا چو بقول شهادت ابدی
مقدمش کلمه لا اله خواهد بود

فلک بقطع سر بدسکال خواهد گشت
جهان بکام دل نیکخواه خواهد بود

بکام کاری ملک وبنا مداری عدل
مطیع رای دل پادشاه خواهد بود

گردون پر مرکز ملک جوان نهاد
بر برج مشتری اثر آسمان نهاد ؛

چون آفتاب لشکر این آسمان بدید
سر بر زمین و دیده برین آستان نهاد

حور اندرون روضه رضوان نگاه کرد
این را چو زر گرفت وجهان را چو کان نهاد

از قوت ثبات جهان را سبک گرفت
در رقت هوایش هوا را گران نهاد

این بنده جان بجای خرد بر دکین نبا
با استواری خرد و لطف جان نهاد

این را چو نور دیده وچون دید بخت شاه
در دیده زمانه وچشم جهان نهاد

بنمود رای شاه شاهان گزین نمط ؛
پای سریر بر سر کیوان توان نهاد

عقل ملوک دهر چو قصر ملک بدید | برداشت راه حیرت و آخر بران نهاد
کز خسروان نقشهٔ فردوس تخت ملک | سلطان ابو الملوک ملک ارسلان نهاد
شاهی که خصم دولت او سیر شد ز جان | آن روز کو بدعوت اقبال خوان نهاد
چون بوستان شکفته بدان گشت باغ ملک | کو تخت ملک اول در بوستان نهاد
هم در زمان که دولت او کام خود بداد | اقبال نام او ملک کامران نهاد
پشت چو تیر خصم دو تا گشت چون کمان | چون تیر عزم او ظفر اندر کمان نهاد
تا دست او که ابر بهاریست برگرفت | ابر بهار بس که درخت جوان نهاد
پشت سپهر بشکند از سر بر و بهد | یک حمل از آنکه دستش بر سوزیان نهاد
ای آفتاب زرگر باری نگاه کن | کین شاه کانهای ترا بر چه سان نهاد
ایزد سپهر مهر جهانداری آفرید | این در بنای خسرو آن در بنان نهاد
سوی ملک خلیفهٔ پیغمبر خدای | نامه نوشت و خویشتن اندر میان نهاد
او را بداد دین سلاطین و زین سبب | نامش ز عدل قبهٔ نوشیروان نهاد
چون والی خراسان آگاه شد که چرخ | ملک زمانه در کف صاحبقران نهاد
شادی نمود آنرا کین مژده برده بود | مشتی گهر بدست خودش در دهان نهاد
اندر سؤال او چه هدایای بی‌قیاس | در بارگاه خسرو گیتی‌ستان نهاد
پاینده باد ملک شهنشاه بحر و بر | کز عدل پیش نایب ستدامان نهاد
در گردن ملوک زمانه فریضه باد | این رسم بندگیش که چرخ کیان نهاد

بزم

بزم ملک بچرخ رسانید کار گل | چون زر شد از نشاط ملک روزگار گل
در باغ جود سلطان اهل امید را | چون گل نسیم داد ز راند ر جوار گل
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که کرد | گل را نثار عشرت و زر را نثار گل
در آرزوی او ز گل افشان پادشاه | چشم فلک سفید شد از انتظار گل
اکنون ز کان گل آید و از شاخ زر پدید | چون زر ز سرخ رانده شد اندر شمار
رخسار گل چو سکه شد از بس نگار زر | ور قدر آفتاب گذشت افتخار گل
این عز و ناز گل نگرد عجز و ذل زر | وین دل ز رنج زر نگرد کار و بار گل
بی آب شد چو جوهر آتش بچشم خلق | زر چو آتش از گهر آبدار گل
گل چون مسیح میل بگردون چرا کند | اکنون که شد ز قارون افزون نثار
چون لهو خواست ریحی گل اندر کنار شاه | گردون نهاد سعد خود اندر کنار گل
در مهر گل بخاطر من داد از آسمان | شعری گزیده شعری اندر شعار گل
چون گل نمود مستی در بزمگاه شاه | تا حشر ماند مشتری اندر خمار گل
چون گل ستارهٔ فلک لهو شاه شد | بر تاج پادشاهان باشد مدار گل
از جود شاه قیمت زر صد یک گل است | هرچند هست حرمت زر یکهزار گل
چون روز بار شاه ببوسید گل زمین | خورشید خاک بوسه دهد روز بار گل
زین بزم چون بخار ریاحین بگل رسد | عطر لباس حور را گردد بخار گل
گل گوت نشاط شد از بزم شاه چرخ | از فخر و فر کند پس ازین پود و تار گل

[illegible]
[illegible]

گلبن

کلبن زبهر کلشن سلطان روزکار   زر بار شاخ سازد و یاقوت بار کل
تا چون کل از حصار رخش سر برون کند   کلبن کند حدیقه مینا نثار کل
کل یادکار مجلس شاه جهان مباد   تا حشر باد مجلس او یادکار کل

شاد باش ای کعبه کیخسروان روزکار   دیر زی ای قبله اسکندران تاج دار
یاد کیخسرو ببردی از دل شهنامه دوست   نام اسکندر بشستی از جریده روزکار
کیو بود آنرا ببخت پادشاهی راهبر   درسطاطالیس کرد این را بشاهی اختیار
هست از اقبال کیو وارسطاطالیس تو   اختر فیروز روز و کنبد فیروزه کار
تخت کیکاوس را کیخسرو از موبد کرفت   وافسر محمود را بهرام شاه از ذو الفقار
تخت محتالی که امروز افسر کیخسرو ند   هر زبان کویند با خود کاین مقبل شهریار
از شکار کوره خر معروف شد بهرام کور   ور شکار پادشاهان این شه خسرو شکار
لاشک از محمود و بهرام اینچنین باشد که او   ملک جوی و تخت کیر و شاه بند و شاد خوار
ای یمین الدوله کاسلام یمانی تیغ تو   یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار
از جهانکیری بمعنی تو یمین الدوله را   بی تنازع باز بخت آورده از دار القرار
باد تا برده غبار رزمت از غربی بشرق   در سپاه شرق افتادی چو باد اندر غبار
شاخ کافر نعمتان را صید بر کندی ز بیخ   بیخ عصیان سکان را پست ببریدی ز تار
انکه بود از وثوق تو زنهار دار رای هند   چون خلاف آورد شد بر جان خود زنهار خوار

چون شد از بس می که خورد از جام زنهار توست   خوردی آن زنهار بر جانش که یارب زینهار
جان سلطان کریم امروز در جان بهبت   از تو چون شادست کس پیوسته بادی یادکار
من بدین نصرت چکونه تهنیت کویم ترا   چون همیدانم که ملک تست ملک شهریار
مرجع ملک جهانرا سوی تو کی ساختی   کر سوی دریا بدیدی بازکشت کار
تیغ محمودی که اسلام ابد از آب اوست   بود سالی صد که او بیکار بود از کارزار
باز در کار آمد از بازوی کشورکیر تو   تا کند هر ساعتی بر نصرتی محمود وار
هم بجا کپای او مجلس اعلی تو   کین جهان زنکست و شمشیر تو شیر مرغزار
باش تا پیمانهای را که پر کرده است چرخ   سر بکرداند که سر کردان شد اندر انتظار
این ندانسته آن کز رایت منصور تو   مار بودی خصم از موری بر آوردی دمار
راز ایزد بودی اندر پرده قدرت نهان   کردت از بهر صلاح دین و دولت آشکار
نام تو شاه مبارک پی شده است آنرا که تو   چرخ نوشیروان نشانی مهر افریدون شعار
رسته کشت العفو عند القدره از افواه خلق   تا توانی در حال قدرت عفو کردی اختیار
بردباری بر دوام مملکت باشد دلیل   دایم اندر ملک باش ای پادشاه بردبار
بنده مختاری که جانش عاشق درکاه تست   هست بر درکاه تو چون عاشق بی سیم خوار
تا ز قصد دشمنان چون مار شد سر کوفته   می بماند در مار کشت خانه اسپچون سوسمار
هست معروف لیکه هرکز نیست ابلیس آنچنان   کرد نقش مردمان را از کنه صورت نکار
چون سماع اندر صبوح آمد چو عشق اندر شباب   تا درخت اندر بهار آمد نکار اندر کنار

روح پرور باد جانت چون سماع اندر کنار ٭ سایه گستر باد عدلت چون درخت اندر بهار
چیره دستی بادت اندر جنگ با سالی دویست ٭ کامرانی بادت اندر ملک با سالی هزار
امر و نهی اندر زمین و رای و خان اندر سپهر ٭ شرق و غرب اندر مراد و یار و کام اندر کنار

دلم خسته ناز تست از نیازی ٭ که روزی نیاسائی از ناز و بازی
بخوشخوئی و نیکوئی باز نازی ٭ به تندی و بسیار نازی چه نازی
ستوده برین سیرتی دلبرانرا ٭ بود طبع سازی و عاشق نوازی
چگوئی قرینان چگویند مارا ٭ که مارا بسوزی و با مانسازی
بیا تا بتو بگذرانم خوش گذارم ٭ مرا تا مرا ساعتی کم گذاری
شبی بگذرانیم با رنج عمری ٭ نگیریم جز دامن بی نیازی
تو گه بذله رانی و گه شعر خوانی ٭ گهی رود سازی گهی نرد بازی
من آن یکشبه حرمت صحبت را ٭ بدارم بجان و ندارم ببازی
دگر روز اگر عزم رفتنت خیزد ٭ چه سوی قبا دگر باز یازی
زبالین ما آفتابی برآری ٭ چو رای ملک چهره مسعود غازی
خداوند شاهان گیتی که دارد ٭ بشمشیر هندی قوی دین تازی
بدشمن نماید عدم روز حمله ٭ بتیر عدو تاز و شبدیز تازی
سپهریست گوئی کمانش از بلندی ٭ امیدست کو پیش رمح از درازی

عدو چون عقاب ار بآب اندر آید ٭ ازو کبکی آید چو از شاه بازی
اگر پوست بر تنش پولاد گردد ٭ نیاید چو از تیغ شه تیز کاری
زهی مملکت را چو دولت گرانی ٭ زهی پادشاه را چه دیده نیازی
رخ مملکت را سبک روح فری ٭ دل پادشا را گرانمایه رازی
نهاد کمالی و ترتیب فخری ٭ سر حشمت و صورت احترازی
بدلخستگان جفا را علاجی ٭ بکف بستگان بلا را جوازی
بر آسایش خلق بخشنده جودی ٭ در العقده نام خواهنده آزی
بهر کام چون چرخ در اختیاری ٭ زهر عیب چون فخر در احترازی
تیغ و درم هر زمان خسرویرا ٭ در اسباب فخر آیین تو طرازی
کشد باده و تیغ در بزم و رزمت ٭ مه چینی و آفتاب طرازی
گروهی که شان رای رزم تو باشد ٭ نباشند مسئول جز در تعازی
بهنگام عزم تو مر شاعرانرا ٭ سخن دست ندهد چو اندر مغازی
خیال نهیبت چو آید برون در ٭ اگر شیر گردون نماید گرازی
عبادت کنندت ملوک و زهیبت ٭ باخلاص دارند خود را نمازی
وفاق عدوی تو با دوستانش ٭ کم از خدعهٔ مرغزی باد و رازی
همی تا فلک با زمین در عمارت ٭ باد وار بر کام باشد هوازی
روا باشد ار در بلندی بپائی ٭ سزا باشد ار در بزرگی بنازی

بدل در طربجای عشرت نشینی ⁂ بتن در چمنگاه نصرت گرازی ⁂

بمن نمود لب و چشم و زلف آن دلبر … یکی عقیق و دوم نرگس و سیم عنبر
عقیق و نرگس و عنبرش بستد از من … یکی حیات و دوم قوت و سیم لاغر
بدید و حاضر و مظهر بجان زایراد است … یکی طراز و دوم بر بر و سیم اشتر
طراز و بربر و اشتر تضمن بخشش اوست … یکی نهان و دوم مدرج و سوم مضمر
دماغ و سینه و خنجر زکینش دشمن زاد … یکی دخان و دوم شعله و سوم اخگر
دخان و شعله و اخگر دمد بباغ عدوش … یکی گیاه و دوم لاله و سیوم عبهر
گیاه و لاله و عبهر شود بدولت او … یکی حدید و دوم خاره و سوم آذر
حدید و خاره و آذر شد زرایش را … یکی رهی و دوم خادم و سوم کهتر
رهی و خادم و کهترش باشد از فر او … یکی بزرگ و دوم اکرم و سوم سرور
بزرگ و سرور و اکرم شد از کفایت او … یکی دوات و دوم خامه و سوم دفتر
دوات و خامه و دفترش دین بار داد … یکی جمال و دوم زینت و سوم زیور ⁂
جمال و زینت و زیور گرفت از اختر او … یکی سپهر و دوم طالع و سوم محور ⁂
سپهر و طالع و محور زبهر او دارند … یکی مدار و دوم جنبش و سوم همسر جوهر
مدار و جنبش و جوهر شدند عزش را … یکی عدیل و دوم مونس و سوم همبر
عدیل و مونس و همبرش باشند فلک … یکی معین و دوم ناصر و سوم یاور

یکی سنان و دوم تیغ و سوم خنجر
نهان و مدرج و مضمر بود بخاطر او

معین

معین و ناصر و یاورش با بود اقبال … یکی دلیل و دوم هادی و سوم رهبر ⁂
دلیل و هادی و رهبر بقدر اوست آزاد … یکی سخا و دوم منظر و سوم مخبر ⁂
سخا و منظر و مخبرش راسه حال مباد … یکی زوال و دوم آفت و سیم مبشر
زوال و آفت و مبشر بحلق خصمش باد … یکی کمند و دوم حلقه و سوم چنبر
لطیف و خرم و دلبر مباد بی طربش … یکی خند و دوم عشرت و سوم مزمر
چند و عشرت و مزمر قرین بزمش باد … یکی مدام و دوم چند و سوم سپر

چون کبک شسته لب بشراب مروقی … کبکی از آن بطوق معنبر مطوقی
در بزم خوبتر زتذرو ملونی … وندر مصاف جره تراز باز ازرقی
بر آفتاب طنز کنی و مسلمی … بر مشتری و ماه بخندی و برحقی
گر ماه در لباس کبود مسقط است … تو شاه در قبای نسیج معرقی
تا بدهی بروشنی ماهتاب از آب … سیمین برت بزیر بغلطاق فستقی
بر آب دیده پیش تو زورق روان کنم … گر اسپ منهت که روی سر بر ورقی
گر حور عین به چند عتاب شکر میث … آیا که چون گز و سر انگشت فندقی
از دهشت تو ماه بحیرت کند گذر ⁂ … بر مجلس محمد منصور ⁂ بورقی
والارضی دولت زیبا کمال دین … گر آدم اوست گوهر وسکندر ما بقی
فرزین ملک شاه که بر عرصه خرد ⁂ … با او رخ کمال در آید به بیدقی

چون

چون پیش سروران بکرم نام او برند / تن در دهد زمانه باسم مطوقی
ای آنکه عز و جاه بزرگان لشکری / وی آنکه صدر و بدر عمیدان مطلقی
دعوی همی کنی بزبان کرم که من / بی مثلم از کرام جهان مصدقی
اسباب خلق را بکف دل سببی / اشغال ملک را بسر کلک رونقی
محصول کارکرد نجوم مرتبی / مقصود گرد گشتن چرخ مطبقی
خورشید مشتری اثر تیز منطقی / جوزای دولت افسر و اقبال منطقی
اندر بهار فضل نسیم معنبری / وز بس نسیم خلق بهار خورنقی
پیش حصار حزم تو کان حصن دولت است / بحر محیط سنگ نیارد بزورقی
بی مجلس تو نفس نجوید معاشرت. / بی ساغر تو می نگذارد مروقی
موضوع کردی از کف بخشنده اسم جود / تو صدر کز مصادر اقبال مشتقی
فضل تو بحر دان بتحقیق بدیده اند / زان در هنر بنزد بزرگان محققی
ناید ز حاسدان تو هرگز خصال تو / نشگفت از کلیم نباید ستبرقی
آن دل که شد معلق مهر و هوای تو / چون زلف حورت رنج نبیند از معلقی
گر در بهشت فضل تو یابد لقای تو / شاید که در هوای تو برداشت مستقی
این شعر داشت قافیه صد چنانکه گر / بر بیتش کس نخواندی ز مغلقی
من پارسی زبانم از آن کردم احتراز / زان بازی که خنده زند از مربقی
کردم همی بگرد سخنهای دلفریب / در آرزوی شعر معزی و ازرقی

ناید برین قوافی عذب پراز سخن / گرچه سخن طراز نماید فرزدقی
احمق بود که عرضه کند پیش تو هنر / خرما ببصره بردن باشد ز احمقی
تا زیر چرخ ابلق گرد زمین بود / از مرکب زمانه نیاید جز ابلقی
بر هر مراد و کام که داری مظفری / در هر سپهر و سعد که خواهی موفقی

مسلمان کشتن آیین کرد چشم نامسلمانش / بنوک ناوک مژگان که پر زهر است مژگانش
دل عشاق را زلفش همی دام بلا گردد / بدین معنی بکار آید بهم بر خنده چندانش
مرا سودای اندازد که تا برهم زنم زلفش / مگر بادی جهد تا که کند از هم پریشانش
دلم سرگشته مهر است و مست عشق از مستی / همی ترسم مگر آید سوی چاه زنخدانش
بزرگان زان خریدارند رویش را که در مجلس / فروشد شکر و کوکب لب وی دانه دندانش
طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بغلطاقش / وگرنه چون برآمد ماه خندان از گریبانش
همانا یکدل اندر شهر خالی نیست از مهرش / بدین صورت که روز عید من دیدم بمیدانش
ولی قربان شدی هر که آن نازک میانش را / برنجانیدی اندر تک دوال کیش قربانش
دریغا روی من بودی زمین از زور میدانش / مگر بر روی من بودی نشان نعل یکرانش
وگر چون گوی برباید بچوگان زلف جانم را / نخواهم رفت یکروزی نظاره گوی چوگانش
خداوندا مرا مهرت چو جان جان جانان دید / که بر آن جان همی لرزم که بسپارد بجانانش
بجان تو که از جان ساز بی حالیش خود را / اگر محمود غازی نیستی مقصود ایمانش

سرو بزم سالار آن و رای رزم صف داران — که بهنگام کردنکش بود از دیده در بارانش
جوانی چهره شمشیری که چون زو دستان کوئی — ز رستم بازنشناسد روان زال دستانش
چنان عزمش بجنگ اندر بود همراه نصرت را — که فتح از کیمیا گردد بدست آرد بدستانش
ز شیرین کرده کیخسرو حکایت هر که در راهی — پدید افکنده در گردن حمایل پیش سلطانش
چو گرد آوازه بگردد حلق چون او را — طریق سنگ بردارد سر گرز چو سندانش
شجاعت کوکب فخست و تیغ و تیر او چرخست — مروت گوهر فخرست و طبع پاک او کانش
وگر در خورد قدر خویش روزی مجلسی سازد — خجل گردد ز بس خجلت بهشت از خرمن خوانش
ز بس رایش چنان بزمش بخوبی دلفریب آمد — گران پس عشق بنماید خوش اندر چشم مهمانش
ز قرب روی چون بدر و کف چون آفتاب او — قرین ماه و خورشید اند روز و شب بفرمانش
چنان بسته دلی دارد بمهر حرب و کین جان — که چون آواز رزم آید نماید بزم زندانش
وگر از بیشهٔ قنوج با لشکر بهم بودی ❁ — بجز پهلوی شیر نر نبودی سخرهٔ نانش
شنیدستم که با آهن ز مردم دیو بگریزد — دلیل آن بس که هست آهن ز جنس تیغ بر آنش
بلارک نام ناموسیت آن الماس در هیجا — سخای مرد دین ساجی که باشد میوه بر خوانش
زمین نیلی لباس آید هوا نیلی سلب گردد — وگرچه حلهٔ کحلی کند در حرب عریانش ❁
بشبه آسمان است این بصورت بحر بر گرد — ولیک از لمع چون خورشید نتوان دید پایانش
چنان بر صاعقه ابریست گند رجنگ بهر اسد — روان نوح پیغمبر ز آبش رنگ طوفانش
نماید صورت ثعبان بران بازوی پر زورش — فزاید قیمت آن گوهر بدان دست زرافشانش

کمال زور آن بازو صلاح دور گردون شد — که هرگز گرد و شواند فساد طبع و یرانش
ور بس آن یال و آن بازو که پشت پیل خم گردد — اگر بر گستوان سازند پیلی را ز خفتانش
بزخمی گر کشد شیری شمارد خواری قدرش — بجائی گر خرد مدحی بماند سهل و ارزانش
ز طبعش بر جوانمردی همی دعوی کند وصفش — در آن دعوی بهر معنی بس است این شعر برهانش
نبودی آب حیوان بجان در حبش روزی — خدای از جود او کردی قضای رزق عطشانش
مرا ای گوهر نصرت یکی دریاست اندر دل — که وهم سایر جادو نیارد یافت پایانش
چو وصف کمترین بذلت سخن سازی بنظم آرد — نخواند خاطر دانا مگر فهرست احسانش ❁
ستاره شکل همت را بندل — چو زرین چشمهٔ روشن که بالیتی بمیزانش
نزاید کودک از مادر زهیبت در پناه تو ❁ — هم از تن پیرهن خیزد چو آب اندر زمستانش
خرد چون دید خواتش را شگفتش آمد از آدم — که چون از بهر یک گندم ببرد از راه شیطانش
مرا چون نامه در محشر بدبت پر گناه آمد ❁ — هر آن شعری که جز محمود زو با تیت عنوانش
توئی آن شیر دل گر تو اگر شیری امان خواهد — نخست افکندن دندان و چنگال است پیمانش
وگر بدخواه جاهت را دل از آهن بود در بر — ز شیعت چون بیندیشد شود اندیشه سوهانش
اگر نقش نگین ملک نعت خنجرت بودی ❁ — چگونه بر کشیدی دیو از انگشت سلیمانش
عدو را خصم جان شد تن ز بیم جان گسل تیغت — مروت کن بیک ضربت ز دست خصم بستانش
بهندستان بکن کاری چنان کاری و با حشمت — که عبرت خانه سازند مردان در خراسانش
ترا ای مشتری طلعت ملک جائی چنان سازد — که هشتم چرخ پندارد ز هفتم چرخ کیوانش

بلندی غایت وصف تو علم الغیب را ماند　　همی از فطرت خاطر بدست آورد ستوانش
بهاری کاندرو باشد هوا را خوشی خلقت　　ستاره و آفتاب آمد شکوفه و گل میانش
هوائی کان بعرف طبع خصمت را ظفر بخشد　　شود در اندرون دود و شرر در ابر بارانش
جهان را گر مدد کردی خدا از الفت طبعت　　بفصل ار مختلف بودی موافق بود ارکانش
سخا زریست کز همت زند رای تو بر سنگش　　سخن نظمیست کز معنی دهد وصف تو پایانش
ازین اندک هنر خاطر همی امید بگسستم ❁　　چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
چو خاک اندر بهارت این و آتش در زدی (دروی)　　چو آب سرد و باد گرم در تیر و خزیرانش
سنائی را صلتها بخش با او پنجین مدحی　　سزد ار زد که همتا نیست اندر شعر افزایش

تجنیس ۱۲

به میتی گر چنین گوید بهر میتی که بر خواند　　کند بخشش ز بس معنی ز بخت جان حسانش
مرادانی که آن باید که هر کز مدح شعر آمد　　نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
فرد اندیش با او را چه قادر خاطری باشد　　که در معنی و لفظ خویش مسلم کرد عثمانش
بسر گردانی گوی سزا بود است چرخ آنرا　　که دوری داد چشم را ز دیدار تو دورانش
نگر تا تو نیندیشی که هست از تو گرامی تر　　که دست ذکر تو بر دل مرا نبگذاشت بستانش
چو اندر دین دشمن تیرهای تو بیفزاید ❁　　ز بهر دفع چشم بد بگردد تیز پیکانش ❁
گرامی تر ز من شخصی هم از من هست نزد تو　　گهی گت رای من خیزد ببین از روی خندانش
چو مهر من بروانی ز نفس من همی پیش ❁　　مکانش هر کجا یابی بکین بر جان من دانش
مرا این فخر بس باشد که هر که از من سخن گوید　　چنین گوید که بگشاید زبان آفرین خوانش

که گر

که گر عثمان مختاری بدرد آز در ماند　　بجز محمود رویانی که داند کرد درمانش
همی تا ابر نوروزی نماید معجز موسی　　گهی برقی ز کف او گهی سیلی ز ثعبانش
زمینها مهد زرین گل چو خندان روی بنماید　　بپوشد هودج گلشن مطلا سر گیاهانش
ترا بزمت بباغ لهو چندان باد کند ز عمر ❁　　نصیب روح از راحت نسیم آید ز ریحانش
بمقداری بلندی باد روز افزون محلت را　　که بی تمکین نماید چرخ پیش قدر و امکانش
بحلمی کز توانائی ستاند کوه البرزش　　بطبعی کز قوی طبعی پرستد بحر عمانش
مغنی باش گردون را چنان کز رای عمر و نو　　بود رخشنده خورشید و شود تابنده کیوانش
گزیده سال و مه بزمی و دیده روز و شب (درد ی)　　که باشد عاشق و حیران بر و حور او رضوانش
چو گردون خادمی داری بناز تن همیدارش　　چو دولت مرکبی داری بکام دل همی رانش

لعل و مروارید جانان عنبر و کافور بار　　آن کمانست آن یقین است آن بهشت آن بهار
آن کمانی جان زبایست این یقینی دلفریب　　آن بهشتی پر شکوفه است این بهاری پر نگار
شد لب و دندان و خط و عارض دلدار من　　آن کمان و این یقین و این بهشت و این بهار
غمزه شیرین لب و پیشانی و رخسار او ❁　　آن ز زهر است آن ز نوش است آن ز نور این ز نار
آن ز زهر جانگداز است این ز نوشی جانفزا　　این ز نوری بی دخانست این ز ناری پر شرار
غمزه خونریز و لعل جانفزایش منکرند ❁　　آن ز زهر و این ز نوش و آن ز نور و این ز نار
موی و کوه و ذره و خورشید و ماه بزم را　　آن میانست این سرینست آن دهانست این عذار

آن

آن میانی زر پذیر است این سرینی سیمگون
خیزران و تل سوسن نقطه و برگ گلشن
سینه و سیمین زنخدان و خط و زلفین او ⁂
آن چو عاجی در حریر است این چو سیمی در بلور
فخر گیتی کز کفش جود و امل از او نیاز ⁂
آن چو راوی حق گذار است این چو ساوی راست رو
از محمد هست شکر و مدح و دینار و درم
چرخ و مهر از جاه و رایش سعد و نحس از مهر و کین
آن دلیلی دلپذیر است این قیاسی حق شناس
قدر و ذهن دلفریب است نزدیک خرد ⁂
صورتش را فر و حشمت سیرتش را مدح و نام
آن حجابی ز احتشام و این نقابی ز احترام
شد بهار دست او و رسم او و حمد او ⁂
ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز تو
این بباغ سروری و قدر هستی و شرف
از تو و حضرت کمال و فخر و اقبال و خرد
از دولت دیوان مجلس و ز رخت دیوان صدر

آن دهانی مشک بخش است این عذار گل بهار
آن میان و این سرین و آن دهان و این عذار
آن چو عاجست این چو سیمست آن چو نور است این نگار
آن چو موری گل نورد است این چو ناری شکبار
آن بلند است این متین است آن نوید است این نثار
آن چو دونی بی‌قیاس است این چواری بیشمار
آن چو راد و این چو شاد و این چو دون و آن چو خوار
آن دلیل است این قیاس است آن نشانست این شعار
آن نشانی جانفزا است این شعاری عمرخوار
آن دلیل و این قیاس و آن نشان و این شعار
آن حجابست این نقابست این شعار است این نثار
آن شعاری ز افتخار است این دثاری ز افتخار
آن حجاب و این نقاب و این شعار و این دثار
آن چو بخت است این چو برگ است آن چو شاخ است این چو بار
آن چو بیخ و این چو ران و آن چو شاخ و آن چو بار
آن بصدری صاحبانه است این نشانی شاهوار
آن بلهو و این بعیش و آن بصدر و این ببار

زابر و بحر

زابر و بحر و چرخ و کون است جود و طبع و جاه و علم
این سرشکی پر حبابست آنجاری پر نوال
رفق و رای و حزم و عزمت چار گنج دولتند
داد و دین رایت اندر حل و عقد و امر و نهی
آن قوامی با شکوه است این معینی بی زوال
کین و مهر و عفو و خشمت مکر رسمی و شرع
از طبایع بی فساد است باد و خاک آب و نار
خاطر و طبعت جهان را نظم و نثرست خلق را
آن بهار مشکبوی است این نگاری حور شکل
ذوق و ذهن و لفظ و قولت زی خردمند الوجود
در هوای تو بچشم آب و خاک و باد و نار ⁂
آن سرابی پر گزند است آن جحیمی پر عقاب
عزم و رای و راه رای مدحم عشق آن قهر این
آن نهانی بی درنگ است این پدیدی بی شکفت
زار زوی صدر و حرص خدمتت با شم بهی
تا فرود عقل و بحث و کون و زیر و دور چرخ
آن نجوم نیک سیرت آن طباع بخت فعل

آن سرشکست این بخار است این مدار است این قرار
آن مداری پایدار است این قراری کامکار
آن سرشک و این بخار و آن مدار و این قرار
آن قوامست این معین است این اساس است این عیار پناهست
آن اساسی با نظام است این عیاری بی عوار
آن قوام و این معین و آن اساس و این عیار
آن نسیمست این غبار است آن دخانست این بخار
آن بهار است این نگار است این نگار است آن نهار
آن نگاری دلنواز است این نهاری غمگسار
آن بهار و این نگار و این نگار و آن نهار
آن سراب است این جحیم است آن دخانست این شرار
آن دخانی پر ملالست این عیاری پر غبار
آن نهانست این پدید است آن یمین است این یسار
آن میلی با درنگست این نهاری با خمار
آن نهان و این پدید و این میل آن نهار
آن نجوم است این طباعست آن زمانست این مدار
آن زمانی پر کامست این مداری استوار

با ستاره

ستاره و اخشیج روزگار است و جهان … آن نجوم و این طبایع از زمان این مدار

پنج حس را زسی هفت اختر چار طبع … آن اسیر است این رهین و آن مطیع است این نگار

آن اسیری بی زوال است این رهینی بی فنا … آن مطیعی بی گریز است این نگاری پیشکار

همچو تألیف طبایع بادت از هم عمر و بخت … آن اسیر و این رهین و آن مطیع و آن نگار

یکی غلامک هندی خریدم از بازار … بدان بها که زگفتار آنم آید عار

نژند روی چو کون و ضعیف حال چو کس … سبت بوی چو قیر و سیاه روی چو غار

ترش بچهره و دندانش چون تراشهٔ مار … گره بروی و میان را لبس چو کرمه مار

زنگ عیشی بی تاب و توش گشته چو مور … زناتوانی بی دست و پای گشته چو مار

سرش ز رنگ چو بر پشم ریخته خشخاش … بغل رکند چو در کوره سوخته مردار

زبس سطبری شوره دمیده کرده دهانش … زبس درشتی جاروب رسته کرده عذار

بکفش شانه برآورده از تحرک باد … بچشمخانه فرو برده دیده از نابار

بطرچانه و باریک روی چون کپی … دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار

نه چشم او را پنج و نه پنج او را برگ … نه برگ او را شاخ و نه شاخ او را بار

بخانه بردم و سر چرب کرده موی سترد … کله خریدم و ببرید جامه و شلوار

بیک دو ماه چنان شد که در همه خانه … رها نکرد کسی را بهیچ کار از کار

شراب خوار شد و جامه دار و شرف و دخل … وکیل خرج شد که خدا و خوان سالار

[illegible]

زمین بدیدی بادی بجنبه کفشی خبر … مگس بدیدی بر نش نشسته کفشی مار

چو سحت شفق و تیمار دار و جلد آمد … روا نداشتم او را نداشتش تیمار

نکونش داشتم شد نکو به نیکو داشت … چنانکه در خور بوس آمد و سزای کنار

ظریف بخرد و نیکو نشین و زلف انداز … لطیف و چابک و خرم خرام و خدمتکار

شراب خوار و ترانه سرای و نادره گوی … نکو عبارت و معنی شناس و نادره کار

چنان بسیرتش اندر سرشته شیرینی … که شکر بهیش نام کرد زیرک سار

دلم بکادن او میل کرد بر حق بود … که صد قمطره شکر بود و صد هزار نگار

شبی بخشم و گفتمش پای خواجه بمال … که پایمال غمت از تو این دل بیمار

نهاد پای مرا در کنار خود بدو دست … چنان مغمزکی خوش بکرد چون فیوار

که چون ابا حتیانش کشیدم اندر بر … شدم ز مذهب الملغ کفر برخوردار

بمهربانی مادر چگونه کاید منع … چنانش کادم و زان دوستدار صدبار

چو بس بخشم بر خواست او بقصد قصاص … خیار بر در تسعین من نهاد و فشار

چنان لبان فرنجک فرو کرفته مرا … که بود مردن آسان و دمزدن دشوار

خروش کردم و گفتم بهوش ده … منم مکن که مرا خسته کردی و افکار

از آن درشتی من سخت خشمش آمد و گفت … بروده بودی کت در سبو چشم صد بار

چو سیر گشتی سپدار گشتی ای بی شرم … ترش بود پس مفاد شرک استغفار

چه زاژ خوایم و چندین چرا دراز کشم … تهی کنم دل کوته کنم برین گفتار

غلامکی که بچندین هزار حیله و فن * / از و مخنثکی ساختم ضعیف و نزار *
ز زیر کیرکی خواجه کای پرون جست * / چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار

ای شاخ ظفر باغ صد هزاره / شاید که بهشت آیدت نظاره
گر مرکز تو پادشاه مشرق / بر مشرق خواهد شدن گرازه
یکهفته دگر ترا نه چند * / چشم فلک از دیده ستاره
کاوازه ملک ارسلان بردارد / این شیر ازل گشت آشکاره
در راف او سیر خواب کردند / مؤذن بعراق از سر مناره
ای عزم تو دریای بی میانه / ای فتح تو گردون بی کناره
آمد که گشت چون سکندر / گرد همه روی زمین دوباره
چنانکه بحر فتح او نه چند / اطفال خراسان در گاهوار
کاوازهٔ نصر من الله آمد / از دو لب بچگان شیرخوار
بنگر بزمین سپاه دشمن را / کان هست فراوان و این حجاره
معلوم چنان شد که خرسواران / محروم شدند از فریب و چاره
زان طایفهٔ کنون هزار ملحد / وز لشکر تو هیچیک سواره *
از بیم کنون استخوان پهلو / در گردن ایشان زده کناره
وز هول کنون جان دهد برشوت / آنکس که همی تیغ زد بباره

اقبال تو بیرون کشد عدو را / چون ناقهٔ صالح ز سنگ خاره
تا پیش تو بنده چند او را / در خاک فتاده ز پشت باره
چون درع تو در حلقه ریزه ریزه / چون جوشن ادعیه پاره پاره
فردا که بدارند لشکرت را / در ساحت صحرا از صد هزاره
هر هشت کس بر یکی جماز ه / هر چار تن در یکی غراره
چون بر سر اصحاب فیل پی / بارید ه بران مدبران حجاره
جود و سمین کو چنین نشاید / ای عزم تو در دست فتح باره
تا لعل تو و چهرهٔ شقایق / تا زرد بود دیده عراره *
بخش عدو از گنج قسمت / زانکه بود بار بار و باره *

نصرت و اقبال همعنان ملک باد * / فتح و ظفر در سر سنان ملک باد
هاتف نصر من الله از ره لشکر * / قاری عزم جهانستان ملک باد
عز الهی نزل فتح و سعادت * / بر سر این رای میزبان ملک باد
در خبر این سفر خلیفهٔ بغداد * / ساحت جیش مهرکان ملک باد
سپر سپهر از پی گرفتن گیتی * / مرکب اقبال کامران ملک باد
روی نهاده سعادت فلک پیر * / بر اثر دولت جوان ملک باد
تیر قضا چون شود موافق نصرت * / منظرهٔ قیصر کمان ملک باد

کوکب اقبال و نور دیدهٔ دولت ٭ گوهر تیغ بلان شان ملک باد
تا که بزیر آورد سپاه ستمرا ٭ بارگی بخت زیر ران ملک باد
روشنی آفتاب دولت عالی ٭ سایهٔ آن چتر آسمان ملک باد
هر گل شادی که در بهار مرادست ٭ تازه و خندان ببوستان ملک باد
انکه بروزگار دست نیارد ٭ کاه ظفر خاضع توان ملک باد
ملک و یمنی که ملک و ملت تازیست ٭ ثابت و پاینده از مکان ملک باد
وز جهت حل و عقد مشرق و مغرب ٭ خامه توقیع در بنان ملک باد
وز پی عون هدی و نصرت ایمان ٭ رایت اسلام در ضمان ملک باد
فایدهٔ دور چرخ و سیر ستاره ٭ قاعدهٔ ملک جاودان ملک باد
دولت بروجه ملک از آن ملک شد ٭ گیتی بروجه ارث از ان ملک باد
باد دعاهای عامیان کمر فتح ٭ وان کمر فتح در میان ملک باد
انکه نگهبان آسمان و زمین است ٭ تا بقیامت نگاهبان ملک باد
جان ملک در ضمان حفظ خداوند ٭ جان سلاطین فدای جان ملک باد

دهان ترک من اندر گهر شکر دارد ٭ حدیث چون در رشش گذر دارد
عزیز چون گهر است و لطیف چون شکرست ٭ عتابهاش که در ان گوهر و شکر دارد
همی بجنگ بگیرد قمر بخشم کمند ٭ اگرچه خشم کمندش کنون قمر دارد

بصد هزار کرشمه بزلف در نگرد ٭ چو باد سنبلش از بستریش بر دارد
چه سحرهاست که آن نرگس دژم داند ٭ چه لعبهاست که آن مشک دلشکر دارد
جهان بحلقهٔ آن زلف دلشکر بگرفت ٭ که حلقهای جهانگیر دلشکر دارد
شگفت نیست اگر زلف او جهانگیر است ٭ که رنگ رایت سلطان دادگر دارد
خدایگان سلاطین صدر ملک خدای ٭ که صدق و عدل چو بوبکر و چون عمر دارد
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود ٭ که ملک دنیا در قبضهٔ ظفر دارد
بباغ ملک نهالی نشاند همت او ٭ که عدل و فتح و ظفر شاخ و برگ و بر دارد
خدایگانا امروز بندهٔ مختاری ٭ نمودنی سخنی چند مختصر دارد
یکی حکایت هایل بگوش بنده رسید ٭ که جان بنده از او روی در خطر دارد
حدیث رفتن جائی گران که بحیه ام ٭ که او یکی بنبرد گر هزار سر دارد
خدای داند اگر نزد والی کرمان ٭ بدروزه ریختن خون من خطر دارد
بنعمت تو که این بنده خاک درگه تو ٭ ز ملک کرمان بسیار دوست تر دارد
چو زر کند رخ خود پس برد فرزانه ٭ کسی که از تو امید ستام و زر دارد
تو دیدهٔ که بهر شعر کو همی گوید ٭ ز منکی تو یکی حرف صد اثر دارد
بتاجداری چندان قرار کن بر تخت ٭ که آسمان زره کهکشان کمر دارد
چهار طبع کسی در بدن برابر باد ٭ که او هوای کلاه چهار پر دارد
سپهر بر عقب سال ملک و سال عجم ٭ نمود و زین دو ترا پانصد دگر دارد

ای طرب انس و جان نگار وفادار ماه منی ای پسر بچهره و دیدار
باد فدای تو جان از آنکه بهر حال نور دلی سربسر بد وزخ چون نار
دلبر نازک دلی بناز و که بوس آب حیاتی بلب ببند بردبار
کودک نازک میان تویی که که خواب حور بهشتی بر بهشت برخسار
غمزهٔ تو چون خدنگ لیک پرآشوب چشم تو اشک غزال نرگس پربار
ابروی تو چون کمان ولیک دلفروز روی تو رنج قمر ز تابش بسیار
نوشش تواند ز عقیق ناب جگر تاب لعل لبت پرشکر ز لؤلؤ شهوار
هجر تو اندوه بیز و درد غم انگیز جنگ تو صلح سپهر و اختر سیار
وصل تو بخت جوان ز لطف غم انجام جود تو داد عمر بیچاره و ناچار
بوس تو معمار عمر و لهو جوانی جبر فراق تو هست غایت تیمار
چون کف شاه جهان تو بهر لب ناب تیغ شه بحر و بر بهر غم تو کار
ملجأ با دین ملوک کوست در اسلام تاج مغیث ملوک شاه جهاندار
شاه ملک ارسلان که هست بشمشیر پشت سپاه بشر بدولت بیدار
عرش دنیا و دین تیغ جهانگیر شاه مخالف شکن بلشکر جرار
باده عدل و ظفر شناس تو در تو اصل کمال و شرف ز نیکی کردار
مایهٔ سود و زیان بخلق شهنشاه ذات قضا و قدر بخاطر هشیار
آب ز آتش سخن شدست و گر فشت رای بلندش سپهر عالی وقار

[illegible]

سحر حلالش مآل کرده بمجرا آب عزم متینش ظفر به بستن بسیار
تاج تو هست ای ملک بفخر سرافراز تخت و لوای تو هست قبلهٔ احرار
مهر سپهر کیان کف تو در اقلیم کان کمال هنر زبانت بگفتار
صدر ملوکی بنام شاه خداوند باد خزانی بجود و زردی ایثار
جان جهانی بجان و رای چو خورشید باد بهاری بعز بزم چو گلزار
خشم تو چون صاعقه است و بذل جهانگیر ملک تو چون آسمان عالی آثار
خلق تو چون بوستان لطیف روانی رای تو چون چشم خور مقسم انوار
عدل تو گنج نشاط و رای شناور جود تو دین را پناه و دین را معمار
حلم تو کان امان و عفو بر احباب عزم تو دین را سپر ز خنجر عیار
مهر تو ابر بهار و خلق شناخواه رفق تو پیوند جان و بادهٔ عمار
کین تو باد خزان و مهر طربناک لطف تو نور بصر دهد بشب تار
باد بهر حسن و سال عمر وفا جوی سال تو و عمر تو مبارک و مختار
عزت تو تیز بان و بخت زاجاب نور دل یکدگر بزیب و مقدار
دولت و سعد سپهر هر چه باجاب پیش تو برده نماز هر دو رهی وار
با تو تمکین در مقام فتح پناهند سوی تو کرده نظر بخواهش بسیار
بذل ترا موهبت از تو جهانبخش جود توهم پیش جود باد و دو نیار
دور بهار خزان مطیع تو گشته شاخ نو آرد ببر سخای تو هر بار

تاج و قبا دگر دهی و در رشک ❁ دست تو بند د نقاب مخنث عذار
خوار کنی با کیان خزینه که جود ❁ روی زمین را ز زر بپوشی اسوار
هست بفضل خدای عمر قوی حال ❁ سال تراهست حد و ثقل بدیدار ❁
عمر تو شه بیکران بود که باسباب ❁ عمر تراهست مرجو قطرهٔ امطار
زانکه جهانرا توئی معین و دلفروز ❁ نفس بقای تراست خلق خریدار
خسرو صاحبقران توئی و بتحقیق ❁ پیش تو بندد کمر زمانه بزنهار ❁
گرد هوا تا بود اسیر جهان را ❁ دور فلک تا رود بگردش پرگار
قسمت هفت آسمان گرفته باسباب ❁ گرد اثیر و بدر بجنبش و رفتار ❁
شاه زمانه توئی برای و تدبیر ❁ ملک جهانرا تو دار و بگذر و بگذار
حکم کواکب توران ببازوی و شمشیر ❁ صف یلانرا تو در بخنجر خونخوار ❁
دیر بزی شادمان بگرز عدو بند ❁ زر مدور ببار بر سر زوار ❁
شاد بمان جاودان زتیغ ظفریاب ❁ فخر سلاطین ببخشش و پیکار

ملک دنیا بکام ما شده گیر ❁ امر ما بر فلک روا شده گیر
حکم ما بر قضیهٔ دل ما ❁ در جهان همبر قضا شده گیر
روم بر ما امید ما بسته است ❁ همه از بخت ما روا شده گیر
ما ملک ارسلان مسعودیم ❁ نام ما ورد اولیا شده گیر

ما سلیمان روزگار خودیم ❁ ملک ما تا در سبا شده گیر
صوت الله اکبر از لب ما ❁ در هوای کلیسا شده گیر
قیصر روم پیش درگه ما ❁ چون شه هند برپا شده گیر
بر در مرو اسب ما ناگاه ❁ در سراپردهٔ نیا شده گیر
آن همه بارنامهای درود ❁ از نسیم ما هبا شده گیر
خود بدارند تاج و گردانند ❁ کمترین بنده را عطا شده گیر
بر در قلعه چتر دشمن ما ❁ سرنگون سار در هوا شده گیر
ای غلامان شه شهان جهان ❁ بندگان در شما شده گیر
میر فاضل که نفس پرور تست ❁ تا در مصر پادشا شده گیر
چون عصای کلیم نیزهٔ او ❁ در صف دشمن اژدها شده گیر
پیش آن روی آفتاب نهاد ❁ روی خصمان ما قفا شده گیر
زیر آن خنجر گیا پیکر ❁ سر این ناکسان گیا شده گیر
و آنکه پرنم دو دیده پیش آید ❁ چون گیا از در نما شده گیر
پشت میران شهرهای عراق ❁ پیش برگان ما دوتا شده گیر
ملحدان از پی صلابت ما ❁ همه سنی و پارسا شده گیر
چشم دین را غبار لشکر ما ❁ سرمهٔ نور توتیا شده گیر
شرح این فتح در حظیرهٔ قدس ❁ راحت روح مصطفی شده گیر

هرکه را فتح نامهٔ عید ولاست — جانش قربان عید باشده گیر
بوسه بر گور مصطفی زده دان — آل او بس بر او گوا شده گیر
چکنم قصهٔ شرق و غرب جهان — سال دیگر همه مرا شده گیر

ای می کجاست آن رخ چون آفتاب تو — بر ما چرا دراز کشید این عتاب تو
چون آفتاب بر فلک لهو نور ده — تا گرم عیش گردم در آفتاب تو
گر آسمان حلاوت مستی بداندی — بر چیدی ستارهٔ نحس از جناب تو
گلگون گلابی وز لطیفیت جان همی — آهنگ گل تو گیرد بوی گلاب تو
آن آتشی که سنگ ز حکمت بسوختی — گر آبگینه زآب نکردی لعاب تو
تو پای در رکاب بخوبی و گرنه ماه — از مهر بوسها زندی در رکاب تو
تو صورت نشاطی و شاید که جان بود — از بزم پادشاه سلاطین خطاب تو
شاهان نشاط مجلس انست خجسته باد — وز جام فتح باد نشاط شراب تو
دریای دولتی تو و ما تشنگان آز — سیراب و تازه روی شدیم از سحاب تو
در خشم بردباری و در عفو کامکار — گر خشم و عفو زاد درنگ و شتاب تو
گردون دل زمانه بشادی قوی نکرد — تا تیغ فتح برنکشید از غراب تو
امروز گر بتیغ سوالی کنی ز چرخ — الا بقتل خصمان ندهد جواب تو
آن آتشی چو عزم عدو سوختن کنی — کاندر زمان بچرخ رسد التهاب تو

خصم

خصم از شکوه بخت تو بگریخت چون سحاب — از جرم ماه چرخ نجسته شهاب تو
دانند سرکشان که چو رای آیدت بزم — شاهان شیرگیر نیارند تاب تو
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان توئی — گر فتح و نصرتست مجیء و ذهاب تو
دولت محبت و مه و ملک آرزو و پاسخ — از رای آفتاب وش فتح باب تو
تا دور چرخ چند دایم صواب خویش — بر ملک ماندن تو به چند صواب تو
چون داد را برانده اند و حساب خلق — با چرخ بی قد فلک باد احساب تو
تا جز بکل خویش نیاید مآب جزو — بادا بپادشاهی و شادی مآب تو
از فتح باد نصرت و مرداد تیر تو — وز بخت باد دولت ایلول و آب تو

ببرج فتح رسید آفتاب دین آرای — بکامها برسیده ز فضلهای خدای
ستاره را زپی قدر کرده پای سپر — زمانه را بکف بخت کرده دست گرای
بدیده گوششش ز رزم آوران دشمن بند — شنیده حملهٔ شیرافکنان شهر گشای
زشیر رایت او دشمنان دندان زن — در او فتاده بچنگال شیر دشمن خای
— قفا دریده و رفته دل دریده زجای
جگر شکافته چون فاخته ز چنگل باز — فرو گداخته چون استخوان ز طبع همای
بتن چو سنگ و لیکن بغم چو سنگ سکن — بدل چو کاه و لیکن برخ چو کاه ربای
سرای پرده غم گشته صدرشان از دل — زبس گذاشته از بیم سیل کوه ربای

درآن

در آن هزیمت هایل بپکد کر کویان
که از طغان و یکتین اه و را لب بغروای

سپهر کفته بر آن کریه شبان زاده
که ای بجهد سر کور روان سپرده بپای

ندیده سیل چرائی چنین هزیمت جوی
نخورده تیغ چرائی چنین کریز افزای

کجا شد آن زقبای دریده دو شخه چتر
کنون بباید چترش درید و شخ قبای

بدوی کوید کای ملک چون محبت باب
چنان کریزد خفاش آفتاب نمای

چو ملک بادی با آن یلان رو و بکریز
چکونه دادی با این شکوه جان فرسای

تو سایه نشوی ایچکه فلک افروز
تو چون کلی نشوی هرکز آفتاب اندای

کنون که جان بسلامت بمهر خویش برند
برد بهر آینه کوید کاخر بالای

فکنده بودی ما را بکام اژدرها ۞
چنانکه مار درافتد بدست مار افسای

تر از بسکه بجستی سحر که اندر خویش
همی بقهر ملک پرورانت افتد رای

خدایکانا انصاف لشکر منصور ۞
نکو شناسد آن خرده ضمیر آرای

هر آنکه یافت سرش عز بارگاه تو شاه
نخواهد ار قدمش باشد آسمان پیمای

هزار ملک بجوی و هزار ملک بیاب
هزار شهر بگیر و هزار سال بپای

ای مهرکان زکاه فریدون روزکار
ناکاه شاه یافته خسروی هزار

با اختر موافق و با عزم چیره دست
با دولت مساعد و با بخت کامکار

با خرج بیکرانه و با دخل بیقیاس
با بذل بی نهایت با کنج بیشمار

اندر دل که داری خورشید ملک بخش
اندر کف که دیدی ابر ستاره بار

از درکه کمرش سپاه سپهر بند ۞
پیش که بود بنده سپهر پیاده دار

خلق خدای جمله به پیش که آمدند
وز بخشش بین که رفتند بایسار

از بدره که شد همه دنیا پر از درم
وز خانه که شد همه عالم پر از نکار

بگرو و صد قبله باری و تاج
با ساز زر که داد بمردان کارزار

از مطربان که ساخت امیران ناحیت
وز شاعران که کرد وزیران روزکار

جز پادشاه ملک و شهنشاه بحر و بر
ای شاه صد هزار شهنشاه شهریار

سلطان ابو الملوک ملک ارسلان ملک
آورد پای بخش در دیده و کنار ۞

شاهی که از دلیری و آزادکی دهد
در جنک چون علی بکف خصم ذو الفقار

شاهی که هر زبان ز فرستادکان او
خواند طراز خانه بغداد زنیهار

بر آفتاب و ابر بخندد همی بجود
ور کان و کنج خانه بر آرد همی دمار

ای چرخ را بجسم کمند تو اعتصام
وی ملک را بنعل سمند تو افتخار

شیطان اکر بدیدی در صلب آدمت
بر خاک سجده کردی روزی هزار بار

دولت ترا کزید و ترا با دبی کزند
شاهی ترا سزید و ترا با د سازکار

تو نایب رسولی و این دیکران تبع
تو سایه خدائی این دیکران غبار

جز وهم نیست در دل خصمان تو خدنک
جز پوست نیست بر تن بدخواه تو حصار

باد آن خدنک در دل او همچو نیشتر
باد این حصار بر تن او چون دهان مار

کنج تو دست برد هوا خواه تو نبود   تیغ تو مهر و جان بداندیش تو بخار

ازین نشاط شکار خدایگان عجم   دل ملوک عجم شد شکار ضیغم غم
که گر ز راه کند والعیاذ بالله عود   همه سرا ز را چون موی برزند برهم
که پادشاه شکار آمد این معین انام   که آفتاب گدا ز آمد این مغیث امم
ملوک عالم حاجی شدند از آنکه ملک   حرام دارد بر خویش شکار حرم
وگر براه به پیش آمدیش ماه حرام   برون کشیدی تیغش حرام را ز حرم
وگرنه همی از نام شاه بودی سیر   بنیزه کردی از شیر چرخ شیر علم
چو تیر شاه سوی رنگ شد مدار عجیب   که برج پیکر جدی از سپهر گردد کم
سرین گور کنون بهتر از نگین ملوک   که او ز داغ ملک ارسلان گرفت غنم
وگر چو شیر فلک خواستی که گردد گور   همی بخندد بر دیده و سرین صنم
تبارک الله از آن ساعتی که سیر ملک   همی نمود با آهن نقف و بخارا نم
وحوش آمدی و حواشی در آن ساعت   که در قفای وجود آمدی ز کتم عدم
کشید تیر در آهو بهر کجا که رسید   از آن کشاد ملک ارسلان برد محکم
یکی دو شاخ قلم بر دو شاخ آهو زد   گران قلم شدش اندر زمان چهار قلم
نشادی شرف و زخم ذوالفقار ملک   همی برابر جان از دلش برآمد غم
ز شاخ رنگ همی خفت گور کشته سرین   ز پشت گور همی خفت رنگ کشته شکم

بهر کشاد ملک ناوک ظفر شکشی   علیک عین الله ای خدایگان عجم
بجای ناله بزخم از شکاریان نشنید   بجز و دینک و احسنت مرحبا و نعم
که هر که کشته تیغ خدایگان باشد   نخواهد ار کندش زنده عیسی مریم
حصاریان ز چون در حصاریان افکند   چو ضیغم و غم رفت ار زند کاتش ضیغم
که تا بروز قیامت که خون رود در جوش   برون نیاید شیر شکسته دل ز آجم
کنون برند ز شاخ گوزن شیشه بخون   از آن نهال چو از بهر داله ما به بقم
کنون ز آرزوی زخم خنجر سبزش   چو مور سبز برآمد ز خاک ریز قدم
فلک زمین را از آب تیغ شاه کریم   نشسته بود بصد خرمی ز شیر دژم
نگر عقلا خود چگونه فرق کند   شکارگاه شهنشاه را ز باغ ارم
که بود وحشی او همچو آدمی خندان   که بود جان ده او همچو جان ستان خرم
همیشه تا که هویدا بود ز چشمه مهر   غلام خنجر او باد مهر خاتم جم
شعاع افسر او باد نور چشمه مهر   حدیث اصل جهانگیری جم از خاتم
بزیر دستش دهر و بزیر کام سپهر   بزیر امرش خلق و بزیر نام درم

چه شاد بها کند رضوان اگر سلطان (دهد فرمان)   که رونق بدربانی بدو لشکرانه سلطان
روانست آبش اندر سیم و باران خاکش (از کوثر)   چنین غرفه کجا دیده است هرگز روضه رضوان
زمین از آسمان باران پذیرفتی دمی باران   بدین فوارها اکنون زمین بر آسمان باران

درین در روی شاهان راست روی قبله بانی
اگر چه خاک ایران است روی قبله دهقان

ندیده است هیچگه خورشید و ران کهکشان هرگز
زراه کهکشان خورشید را دست اندرین ایوان

خزانش از زر آن مجلس بهارست از گل انجمو صنع
چنانکه از زر و آرایش زمستان است و بستان

بدان سیمین زبان کایم از آن فواره زرین
زمین با چرخ میگوید که ملک شاه زاهست آن

پناه ملت تازی به آب خنجر هندی ۞
که آن از ذیش نامی گشت واین از عدلش آبادان

شه شیرست نام او بلفظ تازی و ترکی
یک نیمه عرب گیرد و بدیگر نیمه ترکستان

عدو بندی که دلبندش کواکب را زند طعنه
جهانداری که جاندارش سلاطین شد و فرمان

گذشت گوهر تاجش نباشد ملک را دیده
برون از سایه چترش نباشد چرخ را دوران

حسودش هر شب اندر خواب بیند عاجز آن چند
که روزی گیردش ناگه پیل شاه بر دندان

هم اکنون سیر خاکی را به چند دیده تشنه
که از خون عدو سیراب گردد دیده میدان

فلک داند که چون خورشید پا اندر رکاب آرد
بود خفاش را ناخیا ندارد زهره جولان

نیاوردند الا رحمة للعالمین شه را
بصافی رای دین آرای عالیجاه زر افشان

دلش دریای انعامست و دستش ابر دولت
قبولش گنج اقبالست و جودش جوهر احسان

خبر در کل عالم شد که سلطان فریدون فر
بتاجی شاعری را کرد گنج جان نوشیروان

چو زین پس خصم این دولت کلاه زر نهد بر سر
منش گویم کنون کشتی گدای شاه را همشان

اگر با من سخنگویی بهم دستی هنوز آری
تو خاکی کی روا باشد که یابی رتبت کیوان

از آنکه با رکان خسرو بجا کاند حشت این
همی در بنده مختاری بماند است آسمان حیران

مبارک

مبارک بادت این ایوان همایون باد آرایش
خداوندی مظفر باش بر ایران و بر توران

جهانگیر و جهانده باش در میدان و در مجلس
که هم چرخ است و هم فردوس هم جود است هم عمان

محمد بنده مخلص که گر این خدمت مرضی
بروی بخت روشن باد ازین پرنور شادروان

سروی روان بزیر مه آسمان
ماهی نشسته بر سر ماهی روان

سرو ترا خارست در شکن
ماه ترا ثریا در ناردان

سرو ترا چشم پری چو شاد
ماه ترا دیده حور آسمان

سرو ترا زسایه طوبی اثر
ماه ترا زجنت ماوی نشان

سرو ترا نهفته براز یاسمن
ماه ترا شکفته ز نسیم ارغوان

سرو ترا زشاخ کمند زره
ماه ترا زغالیه تیر و کمان

آن از کمال نعمت صدر ملوک
وین از کمال تربیت شاه جهان

برهان ملت و شرف تاج و بخت
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان

شاهی که مژده داد امرش در بهشت
محمود را بمملکت داودیان

فلک از برای سلطان ملک ارسلان گراید
که چو خاک پای سلطان ملک ارسلان بیاید

ثنا سزا بود تا پادشا سزا را ۞
که ثنا سزای سلطان ملک ارسلان سراید

غمزه آفتاب را نور فرستد آن زبانه
رخ او ز پای سلطان ملک ارسلان روا آمد

بخزینه

بخزینهٔ سلاطین زملک بشارت آید
که در سخای سلطان ملک ارسلان کشاید
ببقای دهر اگر عمر گذشته باز گردد
همه در بقای سلطان ملک ارسلان درآید
اگر ملک ارسلان ملک جهان شدی
زمانه پرستشی وازنو جوان شدی
اگر نشدی حیات از نصیبهٔ ما ❁
دهنده رزق ما ملک ارسلان شدی
اگر ضمان شدی کف او برزق بشر
خط کف دست او رد آسمان شدی
زهی ملک گر نیابت تو بدی ❁
غلام تو بر زمانه خدایگان شدی
عطای تو گر نه شاه جهان بودی
بنای تو جملهٔ انس وجان شدی
وگرنه فلک از تو آفریده شدی
چون ذکر تو عمر تو جاودان شدی

کمال داد جهانرا جمال دولتشاه
که آسمانش تختست وآفتاب کلاه
ابوالملوک خداوند خسروان جهان
جمال ملکت خسرو ملک پناه سپاه
خدایگان همه شاهزادگان جهان
بقدر وقدرت ورسم ونفر وحرمت وجاه
بجام جشن فریدون می مروق خواست
میان ببسته چو جمشید پیش او بخیاه
چو گوهر کلهٔ آرای زیب داده بتاج
چو اختر فلک افروز نور داده بگاه
کنون زغیرت او تا بجام او ماند ❁
چو در محاق نگاهد فزون نگردد ماه
وزین نشاط بجد نعت روند حور العین
بپکد گر همه می ده بپکد گر مے خواه
سماع جوی درآید زابر تیره سرشک
سرود گوی برآید زخاک تیره گیاه

سعود امروز وقادر شود بپادشه
نحوس کیوان قادر شود بیاد فراه
زچشم بخت نگه کرد پادشاه بتو ❁
تو کرده باز بچشم سخا بخلق نگاه
نگاه داشته جود تو خلق را زتباه
ترا زچشم بدان داشته خدای نگاه
فگنده چتر بلند تو بر فلک سایه ❁
زده محل تو برآفتاب لشکرگاه
چه روز باشد کز خصم ملک خواهم دید
شده زرمح دراز تو دست من کوتاه
همان که داشت بشمشیر شیری اندر سر
سپر فگنده بهامون زحیلهٔ روباه
بنام تو شده دینار وخطبه بغداد
ترا خلیفه نوشته ولیه وفداه ❁
همیشه تا نبود در گذارش شطرنج
پسر بیدق پیل وبجای فرزین شاه
دو خیر باد نصیب تو ونصیب عدوت
ترا کلاه وسیاه وورا گلیم سیاه
بدان رسیده ترا دست وایما گوید
مظفرا ملکا لا اله الا الله ❁

گل نمود ازبخت مینا گوشه زرین کلاه
ابر گوهر بر کلاهش بخت از چتر سیاه
لاله سر زاندیشه پیش افکنده یعنی گر بخت
من نهادم تاج بر سر گل چرا شد پادشاه
زاد ز کون نسیم ونسترن برگ گلست
گر بلند از گنج باشد پادشاه را دستگاه
سرو را در شکوفه مورد را دنیار گل
به زگیسوی عروس گر راست در دیدار شاه
باش تا گیره همی زیور ببندد بوستان
عاشقانرا حیرت آید نیکوانرا اشتباه
تا بناگوشش چو حاج نیلگونش از بهر بوس
غنچه سوری چو لعل سفته بگشاید شفاه

جادوئی کردند نهار آخشیجان زینهار　　تا ز ابر دیو رنگ آنک پری زاد ارگیاه

دلبر زیبا رخ آرد بهشتی را بباغ　　شاعران کردند با حور بهشتی اشتباه

کر ز باران حال نرگس بر شد و برگل بجنبش　　زان یکی رویش دژم شد زین یکی بالا دوتا

آنکه هم پرورده ملکست و هم پیوند شاه　　هم برادر زادهٔ شاهست و هم فرزند شاه

پایگاهی ساخت او را پادشاه کز فخر پشت　　پیشگاه پادشاه و تختگاه بارگاه ❁

چار طبعت اینهمانرا سال و ماه اندر عمل　　از یکی دستور شاهست از یکی پر کلاه

نور رویش کرد کرداند عدو را زاب چشم　　خاک پایش نور کرداند دلی را بر جباه

دو زخ آرایان دریادل و سینه خشن او　　تجربه کردند و بشناسند و نیران از سیاه

تاب اندر خواب نام تو به نتواند بشنید　　گر به بیند عشقبازیهای عفوش از گناه

ای امید از تو چنان کاندر طرب آماده رخ　　ای عراق از تو چنان کاندر عزا افتاده شاه

روی آزار تو سیاه طبع بخل از تو زنند　　روی فقر از تو تیره و کار بخل از تو تباه

تنگدستانرا امیدی تیره جانانرا فرح　　ثمّ عیشانرا نجاتی شور بختانرا پناه

مدحت آرائی بزم و رامش افزائی بزم　　حرص فرسائی بجود و چرخ پیمائی بجاه

سایلت بر آفتاب الحق بخندد زانکه او　　روشنائی چون که بخشد باز پس ستبد زراه

آفتاب از رشک رایت با کواکب امشبست　　تیره دارد نور چشم از بامدادان بنگاه

بازماه اجتماعش انجنان رسوا کند　　رویش اندر عقده پیش بپوشد گاه گاه

شاعرانرا پویه خدمت بسی خیزد و لیک　　جز من ارکوئی که هست اینجا که تا گویند آه

زانکه

زانکه در اندازه اندیشه از معنی و لفظ　　باز داند وضع حمل کوه بر خاطر چو کاه

الحق این فرزند خاطر ماه روی آمد ازانک　　فکرت روشن شمیمش بود و جان پاک ماه

اندرین در یتی نه در دعوی ولیک از را نبی　　گر بباید گو بفرما ورنشاید گو بکاه ❁

آیت اعجاز خواهم راند زین پس پیش تو　　پس چرا گویم که قرآن دانم و دارم گواه

صورت و معنی کنون آوازه مدحت شنید　　از دهان من بر آمد چون رخ یوسف ز چاه

تا کنند اثبات نفی و نفی اثبات از قضا　　گر کسی بی وصل الا الله گوید لا اله

بگذران عیدی هزار اندر خداوندی و لیک　　سال قرن و ماه سال و روز و هفته شاه ماه

دیدم بره آن ماه رستین را　　آن نارک زیبای نازنین را

ز رشک برانده و ده نسترن را　　وز باده بپالوده انگبین را

شانه زده زلفین و نقش شسته　　از عنبر پر چین حریر چین را

پیچیده و بر گوش حلقه کرده　　آن غالیهٔ پر شکنج و چین را

روی چو بهشتش نموده رضوان را　　از کنگر فردوس حور عین را

زو شرم زده چو روز ترکش　　آورده بره روی شرمگین را

عاشق ز اطراف جهان صد هزار　　برخاسته آن سرو نازنین را

بنشستم و از عکس جعد و رو لش　　بر سنبل و گل کردم آستین را

تا چون بدر حجرهٔ من آید　　بر زلف و رخش زیرم آن ولی را

بسیار

بسیار بنالیدم و نهاگی … بر دامن و بالیش زنخ و چمن را
کی ترک یک بوسه شادمان کن … این عاشق بیچاره حزین را
کفتم بکشاید کمر بر مرزی … آن لعل پر از لؤلؤ ثمین را
واخر بجزا ئیم بکفت کاخر … چون مدح نکوئی کمال دین را
شاهنشه سلطان شهان بزرگی … کان ماه سپهر است کاه وزین را
فخر الامرا انکه مفخر داتش … آورد زیر دست ماه و طین را
کر باد ز غرش مثال یابد … از پای در آرد که متین را
در خاک به بیند شکوه خشمش … در زیر مکان آورد مکین را
بر شیر فلک شیر رایت او … صندوق پر آتش کند عرین را
الماس عقیق یمن نماید … چون کاه تمامی کند یمین را
ای عقل تو حصن زمانه کرده … آن رای هنرپرور رزین را
جاه تو محیط آمد آسمان را … چونانکه هوا کره زمین را
وایزد بکفایتت بلند کرده … آن حصن قوی بنیت حصین را
ناهید قرینه شد بکیفیتی … در قرن تو خورشید بقرین را
از همت خورشید رشته کردد … ماه از تو بجانی برد کمین را
دراب چو لطف تو رشک دارد … دریا بکند تلخ طعم هین را
سکان تو کرز دور ادبودی … شایسته بدی کنبد برین را

در کوهر شیع تو سیر کردی … سرمایه شدی چشمه معین را
چون قاعده کین زنجر باشد … طبع تو را امل نهند لین را
یمست بپاکی ثبت ولیکن … انکه که از و کم کنند سین را
پیوسته بصد ثنا زبان باشد … جود تو مهیا شده یکین را
انعام تو هم داستان شناسند … کر طبع دهد خون همین جبین را
مهما بمقصد همی رساند … ایجاب تو دعوات مسلمین را
با فر تو ثابت بکرد عاقل … اخبار فریدون آبتین را
دانست که از مقتضای دانش … با بجر بکیرند پار کین را
جان در تن بجده تو آرد … فرزانه ز فر تو آفرین را
یابم تناسب همی زجانت … این طبع بغبیر شده عجین را
زانکه همی بر ثبات خدمت … چون رای تو روشن کنم الیقین را
وز آتش خاطر مذاب کردم … چون ما بمعین کوهر معین را
بستان که چو عمرت بپای داری … دربایدا ز اقبال توام دین را
تا ابر بهر فرو ردین بشوید … از شیروی مطرف یاسمین را
ایام نشاطت چو ابر بادا … آراسته تا حشر در دین را

در حکم اثر راستی نموده
گردون تو حدان سنین را

خسروان را سپهر زیر هواست / رسم شاهان ز بندگان پیداست

شعر پیرایهٔ ملوک زمی است / آنکه پاینده چون نجوم سماست

تا نگردند تربیت ملکان / که توانست قطعهٔ پیراست

منیفزاید ز شعر قدر ملوک / جاه ازین صنعت شریف نکاست

در ستایش طفیل شاهان است / هر که اندر جهان سرای ثناست

گرچه هر دم ز عمر بر گذراست / عمر ثانی مدایح شعراست

زنده رستم ز شعر فردوسی / ورنه زو در جهان نشانه کجاست

عنصری را ز زر محمودی / آنچنان شعرهای پیش بهاست

غرض از آفرینش شعرا / مدحت پادشاه باشد راست

جان که ز است شاعر کردن / چون نهاد اوش صله رواست

شعر پروردن و عطا دادن / پیشهٔ شاه و شاهزاده ماست

میر شاهنشه آنکه خاطر او / آسمان قدر و آفتاب ضیاست

مشتری فال و ماه دیدار است / حور طبع و فرشته سیماست

حزم او خاک و امراد است / عزم او آتش و عطاش هواست

دستش از بذل حسرت ابر است / دلش از تیغ داشت دریاست

نرسد وهم کس بهمت او / گرچه همراه مستجاب دعاست

در سر تیر او دهان اجل / در کف دست او حیات بخشست

همت او چو اصل او عالیست / دولت او چو بخت او برناست

پادشاها بفضل و همت تو / در جهان شاه و پادشاه کجاست

آسمانی و آسمان دره انست / آفتابی و آفتاب هباست

دل و هوشت چو نفس ناصر دین / بستهٔ علم و دقیقه داناست

هم تو دانی که بنده چه شماری / مادحی نیک و شاعری والاست

در جهان مدحت تو ثابت او / وز جهان مدح او ترا زیباست

خاطر و خط او چو خط علیست / معنی و لفظ او چو طبع کیاست

تو خداوند ابری او صدفست / تو منیر آفتابی او حرباست

بنده را میل خلعت او عطاست / بعد مدح و ثنای شایسته

نا امیدی ز سیم و جامهٔ تو / از همه اهل این زمانه گراست

اندران کار نیک نا رفته / کنه از پاسبان تیر لقاست

بنده داند که پیش صدر ملوک / چند کار است کان صواب و خطاست

نکند هر چه آن نباید کرد / لیک بر آفریده سهو رواست

عذر او را قبول باید کرد / عذر از و نیز خود نباید خواست

وگر آمد خطائی از بنده / پاسبان از در هزار جفاست

تا همی خاک مایهٔ ثقلیست / تا همی نور بادهٔ علیاست

دل قوی باد نور چشم امید / جان دشمنت خاکپای فناست

دشمن و یار نیست ورهست ❁ آن یکی کیمیا و این عنقاست

ای رسم و ره تو راه شاهانه ❁ خویشتن زسیرت تو بیگانه ❁
ای چرخ نزاده چون تو آزاده ❁ ای دهر ندید چون تو فرزانه ❁
ایوان بلند آسمان دارد ❁ از قدر بلندت آسمان خانه ❁
دست تو در نیاز دربسته ❁ جوینده به پیش تو جانانه ❁
رسم و هنر تو پادشاهان را ❁ از محتشمی نموده افسانه ❁
جودت ز جهان نیازمندیرا ❁ گردیده ز اشتیاق پروانه ❁
احسان تو دام مدح گسترده ❁ وز جامه و سیم ریخته دانه ❁
پرورده ز بهر خدمت ابت ❁ فرزند نهد رای مردانه ❁
ای قدر تو شمس و آسمان ذره ❁ وی رای تو شمع و شمس پروانه ❁
هر دیده که دید صدر قصر تو ❁ آید حرمش بچشم ویرانه ❁
چون رو بهوای باغ بر سر ما ❁ گردون شود از پی تو کاشانه ❁
من بنده که روی سوی ره دارم ❁ بی بخشی و بی شراک و آرانه ❁
وین سیم هست جسم و جسمش نی ❁ چون بوی فرس لست لوکانه ❁
ور نیز بیاشیم از زستانی ❁ پر کرده دم از نیاز کاشانه ❁
با بذل تو اسم بحر نادیده ❁ با ذهن تو نام عقل دیوانه ❁

کرسیر نه زبنده مختاری ❁ فرمای دو واجکی غلامانه ❁

ای در کف تو داده زمانه زمام ملک ❁ اقبال تست اصل دلیل و دوام ملک
نام تو یوسف آمده در حسن رای خویش ❁ کردی بحسن چهره بهنام نام ملک
چون دولت تو مرتبت حسن بر فزود ❁ آمد بگوش دولت عالی پیام ملک
کایزد دو یوسف از دو گروه اختیار کرد ❁ بر مقتضای قوت دین و قوام ملک
آنرا لقب نهاد بمغرب عزیز مصر ❁ این را خطاب کرد بمشرق نظام ملک
تا هست سوی او ببهشت اعتصام خلق ❁ با دا بصدر این ز جهان اعتصام ملک
ای صدر صدر دولت هر گز نخوانده بود ❁ با میهمان چون تو پند و خرام ملک
شاها ملوک حجت دین خدا را ❁ تیغی به از تو بر نکشد از نیام ملک
تدبیر و رای تست جمال و کمال شرع ❁ کان پیشوای عدل تو شد دین امام ملک
تو پشت دولتی و دولت پشتوان ملک ❁ حزمت حصار دولت و عزمت حسام ملک
عزم تو آن خجسته بهار است کاندرو ❁ باران فتح بارد چرخ از غمام ملک
بنشیند چند کونه کرامت ز روزگار ❁ اندر حمایت کرم تو کرام ملک
از مدح غذا ب و فتح مهیا بود کنون ❁ از جود و کوشش تو شراب و طعام ملک
روزی که خصم ملک شه از مستی غرور ❁ کعشاکش ده ده بر امید جام ملک
آن اصطناع کرد کمال تو ملک را ❁ کین چرخ شد سد ندمال قوام ملک

یکدل بنوده کس ز وضیع و شریف خلق   یکسر خبر نیافته از خاص و عام ملک
دیدند بجز دوان و شنیدند خسروان   تدبیر تو چگونه کشید انتقام ملک
کام تو کرد ملک جهانرا برای شاه   رای تو کرد کار جهانرا بکام ملک
گر ملک را بصر بودی گت بهمندی   از شرم تو عرق چکدی از مسام ملک
چون ملک در مقام بقای تو آرمید   جز صد هزار سال نباشد مقام ملک
هر ساعتی بسمع جلالت رسیده باد   با صد هزار شکر و درود و سلام ملک
گریان بچشم کین تو اندر عدوی شاه   خندان بجام بخت تو اندر مدام ملک

سر سال نو ملکت مه فروردین   خیزد پیش آر می تلخ و لبان شیرین
آن لبی کز اثرش کان یمن جوید مهر   آن میی کز نمش آهوی ختن گیرد چین
هم لب از باده و پیاده و شکر ممزوج   هم می از غالیه و عنبر و کافور عجین
لب عقیقی که بود مایه نور خورشید   می رحیقی که بود پرده جان پروین
ماه فروردین دیبای بهشت آورده است   تا ببیند همه اطراف جهان را آذین
نقره دارد که از و شاخ شود سیم سلب   نافه دارد که از و باد شود مشک آگین
چون دهد پیکر بهرام شاخ بادام   چون دهد انجم نسرین بر و برگ نسرین
باغ چون خلد شود گلبن او چون حورا   آب چون کوثر و روی زمین چرخ برین
باد چون دید کو موسیجه سخن خواهد گفت   دهدش مدحت صاحب بدهان اندر چین

اثر دولت سعد و مدد نصرت و فتح   شرف خنجر ملک و سبب تاج و نگین
یوسف یعقوب اصل کرم و قبله ملک   صاحب عادل شمس انور را قطب الدین
زانکه رایش همه کار کنند جز بستم   وانکه دستش بهمه چیز رسد جز نفرین
حزم او بر سپه نازله بربست گذر   عزم او بر گذر حادثه بگشاد کمین
برد جانرا بکف بذل حیاتست و ثبات   داد و دین را بدل و رای پناهست و یمین
روح سازد زپی خدمت او جان جهان   طبع نپذیرد بی نعمت او جان چنین
دست او کرد سخا را بتمنا انصاف   دل او کرد خرد را ببزرگی تلقین
ای جهانرا ز شرف بدر جلال اندر قدر   وی شرف را بجهان زیر کمال اندر زین
داو را تربیت لطف تو احسان قدیم   ملک را معجزه رای تو آیات مبین
اصل عالم را خیر تو بهر خلق ضمان   نسل آدم خلق تو بهر چیز معین
مهر تابانرا در پایه جاه تو شرف   شیر گردون را در سایه امن تو عرین
ملکت و دولت را رای تو حصنیست بلند   دین و دنیا را حزم تو چو سدیست متین
گنج کسری چهار و چهین عالم ملک   ای چو گنج ار ثوبیا ر همه عالم ببین
باز مردم رائی بنظر مردم دوست   سخن گوهر باری بخرد گوهر چین
با تو در جنب خرد همت فلک را تعظیم   بی تو نزدیک فلک نیست خرد را تمکین
چون برآمد رعد سست اندر طبل   چون برآمد ابر سخای بصحن اندر چین
بی روان زاید فرزند برهمن از سد   جانور آید شکل سر تنگ اندر چین

نور عقل همه آدمیان اندر نفس
نور وحی همه گوهر انسان از طین

باد محتاج نگردد ز ضیای خورشید
که تواند که نهد پیش تو بر خاک جبین

هست بی رای رزین تو عمارت عاجز
هست بی طبع متین تو وزارت مسکین

گر ندیدی هنر بر سر گوهر تو ❊
گوهر دفتر تو بر تو فشاندی انجمن

در قمر قاصد درگاه تو بودی فلک
نقطهٔ راس ذنب را بگشادی مسن

جبهت بستت بفرمان تو انصاف میان
داغ کرده است بالقاب تو اجبال یمین

آفرین تو در افواه چنان جای گرفت
کز میان سخن خلق برون شد نفرین

مدحت از روح بگوش آرد کلکم بسریر
باز با عقل فرو خواند گوشم بطنین

تا همه طبع پسند آید و اندیشه پذیر
لفظ او عام شناس و نکتش خاص گزین

خاطر مالک اگر پاس تو یابد بکمال
دیدهٔ رضوان گر حلق تو پسندد بیقین

آن پیش تو کند سلسلهٔ اهل عذاب
وین ز کلک تو کشد غالیهٔ حور العین

دشمن اندر طلب شه رخ شه مات شود
چون تو در عرصهٔ اقبال بمانی فرزین

مهرگان دیدی حال عدوی دولت خویش
تاج عمرش را در موسم نوروز مبین

باد سوهان هوا آتش و باران الماس
لاله شمشیر و سمن نشتر و سوسن زوپین

دشمنان تو بدان روی سزانی روز
قصد کردند بسجین شدن از علیین ❊

از در طعنهٔ روباه نبودی ضیغم
در خور لقمهٔ گنجشک نگشتی شاهین ❊

آنچه من دیده‌ام اندر دل پاکیزهٔ تو
تو به بینی که لبالی صد دیگر پس ازین

چشم تو نعمت چند دل حاسد محنت
پشت تو تند ساید سر دشمن بالین ❊

بی تو امانه بد اندیش حزین گشته ز غم
تو ز شادی شده خرم ز نواهای حزین

هر که فر تو نخواهد ببلای فرهاد ❊
وانکه شر تو نخواهد بصفای شیرین

شاه بر جاه تو هر روز بیفزاید جاه
ملک او باشد صاحب تو الی یوم الدین

آسمانی شدم ای صاحب از اقبال تو این
پس از ان کم همی از ننگ نپذرفت زمین

تا خردمندی پیرایهٔ ملکت مدام ❊
تا خداوندی بر منزل تخت تمکین ❊

چون خردمندان در بزمگه ملک خرام
چون خداوندان از تکیه که تخت نشین

بر دمانید علی رغم من ای ماه سما
چشمهٔ مهر تو از چشمهٔ مهر گیا ❊

گر چراگاه منیت آنکه چنان سبز شدست
من ببوسی کنم آن سبزه از ان چشمه چرا

یا غلط کرده‌ام آن سبزه چراگاه منست
طرفه سرسبزیت بگویم که چگونه است و چرا

پیش خورشید تو چون ابر ببارید دم اشک
ناگهان از لب تو قوس قزح شد پیدا

یا ترا حلقهٔ انگشتری بود دهان
تو نگین کردی از ان زمرد پیاره بها

خود چو افعی است دو زلف تو ندانم ز چه علم
پیش افعی که همی سبز نماید بخطا ❊

گر کند جادوئی آن غمزهٔ جادو کش تو
زان زمرد نرسد مار ترا هیچ بلا

زان بترسم که نهیب و خطر غمزهٔ تو
کند ای ماه زره پوش بنا گوش ترا

تا نپوشی بزره ماه سما را که درست
اندک روشن و تاریک هوای دل ما

رده ماه سما را چه نیاز آمد اگر | سرفرازی نکند رمح وزیر الوزرا
صاحب دنیا آن مهر کف چرخ محل | یوسف یعقوب آن بحر دل ابر عطا
آنکه زانگشت نماید بامل قامت جود | وز کف دست نماید بطمع روی سخا
گر بوهم از محل خویش بگردون بگرد | فلک ثانیه برج آید و خورشید سها
گیرد از خاطر او چشمهٔ خورشید فروغ | یابد از فکرت او روضهٔ فردوس بها
از گرامیش خردمندی را دیش دلیل | بر بزرگیش جوانمردی و زادیش گوا
گوهری دارد مشهور کمالی معروف | هستی دارد عالی و محلی والا
صبر کردن را کوهست و دعا را آتش | پیش دستی را باد است و سخا را دریا
تا جهان خدمت او را بوفا پیشه گرفت | سرزنش پیش نکردند جهان را بجفا
گر فلک دعوی خصمی کند این دولت را | رای باقیش برد عمر فلک را بقضا
در ببندد سپر نیاید پس ازین خصم بدست | او بشمشیر زند چنگ چو موسی بعصا
چون در آیند بهم عمر فروشان بنبرد | جان شیرین بهبا کرده ببارد بدعا
تیغ زن نور سپر دمبام از خورشید | آسمان روی بپوشد بغبار از سما
کوه و صحرا شود از زخم سم پیل نشان | نظر شیردلان کوه نماید صحرا
اجل مردان در جنگ نماید نزدیک | امل گردان از دور نماید شیدا
صدر دنیا بهمه بنهد افراخته تیغ | که چو خورشید بیک گوشه دواند بهوا
وان هوا را که بود چون شب دیجور از گرد | پر کواکب کند از گوهر آن روشنا

بسها کوه بسوزد شهاب اهرمن | بسنان پیل بدوزد بنجد تنگ اژدها
غنچه گل را چون لاله کند در نرگس | بر صدف ریزد یاقوت مذاب از عنا
وز جهانی بزمانی بکشد کین و بهو | باز گردد بسر مجلس خود کام روا
ای خداوند وزیران و سپهسالاران | ای سپهری که سپهر از تو سپالاید پا
از سر رمح تو اندیشه نماید کوکب | وز رخ تو بنماید رخ خورشید قفا
خاطر و دانش و آهستگی طبع تو صدر | مایهٔ آتش و دریا و زمین است و هوا
از کف جود تو بیرون نبود قسم قدر | وز پی فر تو بیرون نشود حکم قضا
چو بهار آید اول بزمین آید رود | زان زرود تو زمین است بچشم تو فنا
تو براری سخا مرد خرد را بسپهر | تو رهانی بلطاف اهل سخن را ز عنا
نیست در عمر تو فردای تو دور از امروز | نیست با جود تو امروز تو دور از فردا
هیچ گرد ست عطای کف تو جود طباع | نیست گرد ست غبار سم اسب تو سما
باغ نظم از گل مدح تو نماید بهشت | شاخ فتح از ثمر تیغ تو نماید سخا
گر رود بر گهر لفظ تو مدح ملکی | باز گردد بتو این لفظ به از کوه صدا
گر کند خلق بر آتش عرماند گل | زینپاده دمد از شاخ گل و نی رعنا
عقل همتانی و الحمد لله که ترا | هست هر چیز بدست آمد الا همتا
آتش مهر تو دارد بدل اندر خورشید | گر امر تو دارد بمیان بر جوزا
سحر گردد چو شود شعر بنام تو بکلک | روح باید چو کند کلک ثنای تو ادا

منم آورده و پرورده کس کرده تو   داغ اقبال تو بر من ز نشان شعرا
بکذرانیدم و خواهم کذرانید بسی   روزها را بثنای تو و شبها بدعا
تا فلک را زبر خاک طلوعست و غروب   تا زمین را زپی چرخ صباحست و مسا
روز ملت باد از رای تو بازیور و زیب   کار دولت باد از کلک تو با برک و نوا
عالی افراخته جای تو خرد را بمحل   خرم آراسته عمر تو جهانرا ببقا
کارداران فلک دیده بروی تو جهان   پادشاهان جهان کفته بنام تو ثنا

ز بهر نصرت اسلام و قوت ایمان   خدای داد جهانرا بکد خدای جهان
قوام دولت و صدر رهی و ظهر ملوک   سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان
نظام ملک ابو الفتح یوسف یعقوب   که هست نامش برنامهٔ شرف عنوان
جوان و پیر جهانرا زبند آز و نیاز   کشاده کرد تبد پیر و بخت جوان
ز طبع و همت و رایش همی فرو ماند   جهان اسیر و فلک عاجز و خرد حیران
نبات هیچ اد آب زاید از یاقوت   بفال خدمت او لاله روید از سندان
سپهرها دم معجزات و راه او اعجاز   زمانه مایهٔ دعوی و فضل او برهان
ز کریهٔ شبه کلک او بخندد عقل   ز خندهٔ مه منجوق او بکیرد جان
بمدح و خدمت او چون دوات و خامهٔ او   خرد کشاده دهانست بخت بسته میان
نشان لطفش یحیی العظام و هی رمیم   نتیجه سخطش کل و من علیها فان

بمهر

بمهر اوست امید سعادت برجیس   رکین اوست نهیب نحوست کیوان
بمدح فاخر او روشنست چشم ضمیر   زلفت عالی او کوته است دست بیان
چو مدح او نتوانند و شکر او نکنند   چو موی و ناخن در مردم و چه دست و زبان
زهی عنایت یزدان و آیت انصاف   زهی نهایت اقبال و غایت احسان
امید را بسخای تو محکم است اطراف   زمانه را بثنای تو ثابتست ارکان
بزرک نام تو کو داد ملک را تمکین   همه مکانها بکرفت ناکرفته مکان
فلک چو نام تو بشنید سست کرد رکاب   قضا چو عزم تو شناخت باز یافت عنان
زحشمت تو چنان هیبتست صدر ترا   که شیر چرخ بترسد ز شیر شادروان
سرای فضل تو با آن همه بنا شد اکر   دوات تو مه نو باشد و فلک دیوان
چرا چو راحت دل باشد از چراغ اثر   چرا چو آتش فته بود ز درویشان
حسود جاه ترا دیده تر و لب خشک   مکان ابر بهار است و جای باد خزان
از آنکه باد خزانی بجود ابر بهار   که زر ریزش چه برک سیم و چه باران
من از تو باز یک روز بخششی دیدم   که جان حاتم حیران شد از تعجب آن
سرشک رحمت بارید ابر همت تو   چنانکه شد همه لشکر مشابه نیسان
همه جهانرا پوشیدن و عطا دادن   ز مهتری بزبان که برده اند کمان
بنعمت تو در خور د بخشش تو هنوز   نه چرخ داد و نه بحر و نه طبع داد و نه کان
همیشه تا بود اندر دو چشم و ابروی دوست   ز زهر قاتل تیر و ز رشک سوده کمان

چو تیر

چو تیر باد همه کار و عزم و همت تو ازان کمان که ندیده است تیر او بکمان
رگ گلوی عدوی تو تاب داده کمند سر زبان عدوی تو تاب داده سنان
فدای جان تو فرزند دشمنان تو باد ز تیغ چرخ بدین عید تو شده قربان

ای نظام دین و ملک وای پناه ملک و دین خلق را روحی و شاهی و شرف افزود دین
آگهی بر سر لوح و واقفی از سیر چرخ چون زانفاس سخن گویان کرام الکاتبین
پیشگاه شرق و غربی پادشاه علم و عقل آسمان فسحت و وادی آفتاب داد و دین
چون جهان اندر پناه عدل تو آرام یافت خدمتت گشت اعتصام خلق را حبل المتین
هر شب از بالای عرش افتند آدر آسمان ما خلقنا یوسف الا رحمة للعالمین

ای چون زمانه روز و شبت مایه عبر تو مختصر جهان و جهان بی تو مختصر
بر آسمان معنی بی آفت خسوف ؛ اجزای سایه را بهم آورده چون قمر
آن عالمی که شکل تو بر عین عالمست فرزانه را هم از تو عیان گشته این خبر
زیرا که جوهرت بعرض قایمست و هست از روز روشنت شب تیره سیاه تر
از نور روز تو بتوان دید خیر و شر وز ظلمت شبت بتوان دید نفع و ضر
ای انکه از زمانه هزیمت شود نیاز چون جود تو بطینت تو برکشد حشر
از جام نور و شاخ گوزنت همی جهد شیر درّم گرگشته چون رنگ در کمر

برج

برج سپهر داری و عقلی چو آفتاب بر هر دقیقه هر نفسی اختری دگر
کلک سخن سرائی و فکر سخن پذیر بی عقل رهنمائی و بی علم راهبر ؛
شمع دلی و چون تو بسی از صفای تو روشن شوند از اثر تا ندارد در
هر یک دیده و گرامی چو دیده گر دیدن رخ تو بیفزایدم بصر
بر صفحهای روی سطرلاب حل شود از خط استوات مقادیر چرخ زر
دانا چو دید روی نکوی تو در شکم رف وبهت کوی کر سپاش برکر
بس عاشق است بر گل تو باغبان تو گوئی قدت ز آب بقا دارد آبخور
نکشید از تو تا نشود زیب تو تمام ناید بر تو تا نخورد تیغ بر جگر ؛
در عشق چون تو ئی نتوان رفت بی بلا پیوند چون تو ئی نتوان یافت بی ضرر
تو گوهر کمالی و پیرایه خرد ؛ سر دفتر جمالی و سرمایه هنر ؛
دریای گوهری تو و گشتت نام تو هند و زیر خسرو و دریای پر گهر ؛
جام جهان نمائی و اندر میان تو چند و زیر شهر همه مال بحر و بر
صدر زمانه یوسف و یعقوب بی بدل خورشید مملکت ملک مشتری هنر
آن رای و قدر او سبب اختر فلک آن خوی و لفظ او سبب عنبر و شکر
کاهست جان حاسد و پیکان او صبا سحرست عمر و دشمن و شمشیر او سحر
مفلس که از مروت او محتشم شود ؛ هرگز بچشم طمع نه بیند رخ ضرر
ای انکه از زمانه هزیمت شود نیاز چون جود تو بطینت تو برکشد حشر

از جام

از جام نور و شاخ گوزنت همی جهد
روزی که طبع خاک پذیرد مزاج خون
اندر زند قدر بکر پان عمر جنگ ÷
از خون لبان لاله شود چهره حسام
چون سوی قلبگاه برانی چو شهاب
بر باره که چون بشتابد چو آفتاب
مه تا ز مهر طبع فلک سیر خاک صبر
رهوار برق تاز هوا سوز و سنگ سم
آتش مجاز و کوه توان و هوا نهاد
دیو شهاب کار و سحاب سپهر فعل ÷
در کوه و غار شیهه او کرده کردگار
گر سوی آفتاب بتابی عنان او ÷
چند ترا فلک چو زمانه بامر و نهی ÷
در زیر زرفشان ابری عقیق بار ÷
برقی که پیش برق چو ماهی بود ز لطف
وز آتش نبرد برآری ز خلق دود
ناریست ابر رنگ و شرار اندرو حباب

شیر دژم گر بجهد چون رنگ در کمر
جائی که جرم گور گزیند ره مفر ÷
گیرد قضا ز بیم اجل دامن حذر ÷
وز گرد حربه روز ببر در کشد سپر
از سمت آفتاب در افشند باختر
از زفتش طلوع کند اختر ظفر
شب رسم روز لطف سنان گوش حیله گر
ره پوی باد پای زمین سوز خاره در
گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
شیر درخش تاب و عقاب بلند پر
پشت پلنگ شرزه و چنگال شیر نر
پی بر نهد بذره و اندر جهد بخور
یابد ترا زمانه چو گردون بکر و فر
بر کوه باد سیرت باد سپهر فر ÷
بادی که پیش باد چو برقی کند گذر
زان اسب چون نگار و از آن ابر چون مطر
آمیخت نار فعل و حباب اندرو شرر

فرزند

فرزند سنگ بود و کنون در مسام سنگ
در آب اگر حیات نهادند پس چرا ÷
روح الامین بدید بخورشید گفت هان
هر شب کنون ز هیبت او جرم آفتاب
تا تیغ لاله رنگ نماید بدست تو
گوید خرد گر ز خطر جان خلق بود
اکنون شوی ز حال همه خلق چون قضا
زان نایب ضمیر که بی خاطر ضمیر
مقبول و مالیست و جوانمرد و پر وفا
بر دست خصم داد سر خویش را بباد
چون ماهیست از اثر و فعل آفتاب
نوک چو خار او بر مغز ار علم ÷
او را اگر نه قوت چرخست و طبع نجم
محرور گوهرست چو زو نمک گرم و خشک
تیغش حصین دولت چون خنجر علیست
شاخیست او که چون ببرآید بدست تو
ای داور ابر رحمت و انصاف مشتری

ماندست از آب و آتش فرزند یک اثر
زان آب هر که خورد حیاتش بود بسر
باش از مثال تیغ خداوند با حذر
زیر زمین خزد که مبادش رسد ضرر
در خون خشک مانده بود جان جانور
و اکنون بدوست جان همه خلق را خطر
قسمت کن معاش همه خلق چون قدر
از خاطر و ضمیر کند علمها ز بر ÷
مظلوم و ظالمست و ستمکار و دادگر
اکنون چو او گرفت بیکجای مستقر
گوهر همی برآرد از قیرگون شمر ÷
گلهاست از معانی در پرده حصر
روحانی از چه وجه پذیرفت او حذر
صفراش غالبست از آن زرد شد چو زر
نوکش برای ملت چون هیبت عمر ÷
باشد مرا نعیم و مرا مدح او ثمر ÷
وی ملک را بخنجر و شمشیر مفتخر ❖

بی کف

بی کف زرفشانت و رای سخن شناس   آزاده کی هما بود و شاعری ❊ هنر

دانند شاعران که ز گل سخن بود ❊   مسموع تو مذهب و مقبول تو عزر ❊

اکنون اگر قبول کنی خدمت ترا   مفتاح بحث باشد و مفتوحه ظفر ❊

وین فخامه گر برسانی بسمع شاه   یابم مراد خویش بر آسایم از سفر

ای صبر اگر مراد مرا تربیت کنی   تا مستقر من بهشت آید از سقر

پخی نشانده باشی کاندر بهار فضل   جاوید این شکوفه بماند بجر و بر

تا اختران مسیر کنند از بر سپهر   تا چرخ بهادار کنند از بر مدر

چون دور هفت گردون و عمر ششماه   هر روز صد هزار هنر در جهان سمر

در عشرو ناز و نعمت و تایید و فخر و فر   در قدر و جاه و رفعت و اقبال و کام دیگر

دولت عالی بکام صدر اجل باد   مملکت از رای او بلند محل ❊ باد

یوسف یعقوب اختری که فلک را   همت او اختری عجب عمل ❊ باد

تا بقوام احتیاج دارد دولت   ذات وفا پرورش قوام دول باد

تا بنظام افتخار جوید ملت ❊   گوهر او در جهان برای شل ❊ باد

جفت نکوئیش در مجالس احرار   گوهر دین گسترش نظام ملل ❊ باد

ذکر جلوسش طراز عمر ابد شد   نعمت وصفش سرای خوان امل باد

حلق جهان را بمجلس چو بهشتش ❊   از کف چون گوهرش حلی و حلل باد

چون

چون ابدی دولتی بحکم ازل یافت   تا به ابد عمرش از بقای ازل باد

صدر اجل باد نام او ز پاسش   جایگه دشمنانش صدر اجل باد

ای شرف چرخ و ملک و داغ دل خصم   چرخ بنام تو داغ کرده کفل باد

وی سلب سعد و تیر کین تا حشر ❊   بر فلک مشتری و چرخ زحل ❊ باد

عمر عدوت ار بنای محکم چرخست ❊   در کف کین تو مبتلای خلل ❊ باد

وصف ولی کو فراق مهر تو جوید   چون صفت شمع در فراق عسل باد

سعی جمیل تو کو جمال جهان است   بیشتر از جمله حساب جمل ❊ باد

نام امیران ملک و حالت شاهان   پیرو انصاف عزل تو بغزل باد

از پی خلق تو کان گل کرم تست ❊   خصم تو چون از گل بهار رجل باد

تا شرف آفتاب را بحمل در ❊ ❊   رای تو مخدوم آفتاب حمل باد

تو گل فشی ز جذب ابر سعادت   این گل از آن ابر تازه طفل باد

حافظ جان و نگاه دار تن ❊ تو   تا بقیامت خدای عز و جل ❊ باد

بعون طالع مسعود و سعی نیک اختر   بسان باد خزان سوی باغ کرد گذر

گذشت و ز همه اطراف جوی از و گرسم   وزید و شد همه ارکان باغ از و پر زر

هوا بگشت بگشت آتش گل اندر خاک   صبا بجست بجست آب جوی را در جر

کنون که هست بهر باغ در زراع نشان   کنون که هست بهر شیخ در زمیغ ❊ اثر

طریق

طریق حبت نداند طیور سوی چمن طواف کرد نیارد وحوش گرد کمر

زباد را ز جهان کم شود حشم ز حشم زراغ راز چمن بگسلد نفر ز نفر ❁

سزد که یاد کند بلبل از وصال بهار سزد که نوحه کند باغ در فراق شمر

صبا بر آب و شجر مهر و کین خود بنمود که آب گشت زره پوش و شد برهنه شجر

چرا قوی کند انگور خون همی در تن اگر سراسر گلزار هست پر نشتر ❁

شگفتم آمد سحت از دو روی سیب دو رنگ سکفت باشد چیک دوروئی ازکسیر

قمر بپی از و رنگ داد چونان داد که او نمود چو یک نیم منخسف ز قمر

اگر ندیدی پیری جوان بروی و بطبع بچشم عبرت در چهرهٔ ترنج نگر ❁

بدو سپرد سه چیز از سه ماه چار ارکان ز خاک زر و ز کان نقره و ز بحر دُرر

بلند گشت هما ناصر سر و ار باد ❁ ز خواب نوشین برجست ناگهان عبهر

چگونه بود که بیدار گشت پیش نخفت بخواب دید مگر تیغ عارض لشکر ❁

عماد دولت منصور بن سعید که هست نظام ملک و قوام هدی و زین بشر

ز حشمت و صفتش مهم را پر و بال بجستن محلش وهم را پر آید پر ❁

ز ضرب ناپیه با زخم اوست قوت بار نه زخم حادثه با حزم اوست کارگر

سخن شریف نشد تا از و نیافت قبول خرد عزیز نشد تا از و نیافت نظر

کس از معانی به یاد او نداد نشان کس از مکارم به ذات او نداد خبر

عزیز همت رفته چو گوهر از عنصر بلند همت بوده چو آتش از گوهر

زهی

زهی فزوده شجاعت ز دست پر تو فخر خهی گرفته بزرگی ز پایگاه تو فر

دو تا شد از سبب بخشش تو پشت نیاز قوی شد از قبل دولت تو دست ظفر

سیاست تو نهادست مرتبت را نام کفایت تو گشادست مکرمت را در

عجب که عاجز آید نور بصر ز دیدن تو بکار ناید بی دیدن تو نور بصر ❁

در آید از سخنان تو در طبیعت لطف برون شود ز نهیب تو از سرشت نظر

برون شود ز دو سوی فلک بجای دو قطب اگر ز نیزهٔ تو سازد آسمان محور

چو باروان مبارز بطعنه در میدان کند حدیث اجل خنجر زبان آور ❁

شود ز گرد دغا صورت سپهر بدل بود بچشم غزا حالت زمانه دگر

جو ابر تیر گشادند بنگ چون باران ز برق خنجر گنند آوران چون شرر

زبان رمح تو بربسته بر دهان بلا گشاده تیغ تو بربسته ره به پیش حذر

ربوده کوس تو از خلقت دو گوش سماع سرشته سهم تو در صورت دو دیده مطر

تو بحر و در کف چون ابر تست خون بحری که بحر باشد نزدیک موج او فرغر

دو صورتی که ز سولیش بدل شود صورت دو پیکری که نماید اجل در و پیکر

جهان بسوزد وار وی حذر کند دوزخ اگر جهد شرری زان دو روی پر ز شرر

ز خون مردان باشد همیشه شربت خور بکف باشد پیش و زناه باشد بر

باو اهی نگرد چشم مرگ ماند کور ❁ صهیل او شنود گوش عمر گردد کر

تو دست تافته و زامر تو اجل برپای تو خنجر آخته و پیش تو قضا چاکر ❁

ببند

ببند مهر جهان برگشاده دست فتوح ❊ بدست گیر فلک را گرفته بند کمر
گران شده ز رکاب تو گاه زخم عدو ❊ نیافته ز سبک زخم تو حباب خبر
بزیر رایت تو یافت پای خاک درنگ ❊ ز نفث تیغ تو درگشته آب در آذر
سبکی که نکرد در رستم او پندار ❊ اگرش باشد بر پشت چشم خفته گذر
گذشت نشاط و بکت عالمی به بپاید ❊ نشاطهای به پندار او چو از سر سر
ورش بر آتش بندی نهی بباد تش ❊ شود بر زبرش اگر دو زخت خاکستر
بهیمه را چندان نشاط و بازی چست ❊ همی بجای گهش زعفران دهند اگر
شهاب بارداران سوخته عدو چون دیو ❊ سپهر سرو تو بر پشت او چو چشمه خور
همه بخوست پردن بروز طالع برام ❊ چو خیزدت ز پی بزم تو مدد ساغر
بهار صدر تو وجود تو بر و باران ❊ بهشت بزم تو و دست تو در و گوهر
برای نور مکارم بیابی از خورشید ❊ بکلک صبح کفایت برآری از خاور
بدایتی که شد اندر بهار خانه علم ❊ بچهره چهره گشای بتان خوب صور
سخن بصنعت او شد درست و او بیمار ❊ هنر بتربیت او قوی و او لاغر
چو باغ نرگس کرد د بصر چو کرد و خشک ❊ بسان نرگس ماند تن چو باشد تر
چو زیر شد زبر او دو پای او شد سر ❊ عدوت یافت سر و پای عمر زیر و زبر
فلک بشکل دوات تو بر نخواهد ساخت ❊ هر آنچه کلک تو اعدات را بسوخت جگر
تو آفتابی و در هر صفت بنزم و برزم ❊ که گاه تیغ گذاری و گه سخا گستر

سیاست تو بهر دیده در نهاده شکوه ❊ محبت تو بهر طبع درکشیده حشر
گرفت شاعر و زائر ز گنج تو بهره ❊ چو برد گنج و خزاین ز دست تو کیفر
کنی بشاعر شادی چو مادر از فرزند ❊ شوی ز عفو شکفته چو عاشق از دلبر
فسانه بی‌وده بید از دل تو نخل فنا ❊ ثمر نکردی و گشت از کف تو جود ثمر
خدا اگر ز محل تو آفریدی چرخ ❊ درو نمودی هشت آسمان چو هشت اختر
ز بهر مدح تو از خاطر گهربارم ❊ سخن برآید از پایگاه خود برتر
کسی که طبع مرا صد ره آزمود کنون ❊ همی بدین دو قصیده ندارد م باور
مزاج طبع من اینست لیک طبع مرا ❊ بنزد عقل بزرگان فزونترست خطر
کنون بشکر تو پیراسته کنم خاطر ❊ کنون بمدح تو آراسته کنم دفتر
ز مدح تو شرف افزود گفتهای مرا ❊ درست شد سخن بی‌نیاز گشت هنر
ثنا بگسترم از دولت تو بنده نواز ❊ سخن بپرورم از نعمت تو رهی پرور
در رفشانم در شکر چون تو مدح پذیر ❊ گهر فروشم در مدح چون تو مدحت خر
همی بسپید از آسیب رنج دل سخنم ❊ که نفع یابم همواره زو بیابم ضر
همه حلاوت از و رنج دل همی ببرد ❊ دگر از روشن شدی طعم شکر
به پیش راحت من رنج دل شده سپرشت ❊ همی زمانه چو در جان من کشد خنجر
مرا زمانه دون مادریست بس بی‌مهر ❊ سزا بود که بترسم من از چنین مادر
یک امید برآید همی نشاط از دل ❊ یک نکویی آید همی دل اندر بر

همی بخلق تو دارد مرا خرد خرسند
همی برفق تو باشد مرا سخن رهبر

مرا زمانه زبس رنج کرد محنت خوی
مرا امید زبس وعده کرد وعده سپر

عطای تست میان من و زمانه حکم
قبول تست میان امید و من داور

همیشه تا متعدد بود ز فوج قضا
همیشه تا متمکن بود نزول قدر ►

برای قلعه‌گشای و بام حاسد بند
بنیزه دشمن دوز و بتیغ لشکر در

سماع بخت نیوش و شراب راحت نوش
حدیث ملک سرای و نشاط جام سپر

چهار فرعت پیوسته در فزونی باد
زچار اصل تو امروز تا که محشر

فتح و ظفری داد گیتی را بشمشیر و علم
دست منصور سعید از ضر و نفع و بیش و کم

انکه بهر مدحتش سحبه سخن زاید زبان
وانکه بهر مدحتش بسته میان زوید قلم

صدر را او آزاد کانرا چون کواکب سپهر
هرنگین در آرزوی نام او کرده رقم

از جمال عیش او نام سخن باشد بهی
وز سماع مدح او طبع خرد گردد خرم

زیر امر و زیر نهی و زیر طبع و دست اوست
دور چرخ و نور مهر و جود ابر و موج یم

ماه رایتهای او را مشتری باشد نگین
شیر شادروان او را آسمان باشد اجم

یافت اندر حال مهر و کین بیزم و رزم او
شاخ و باغ و بذل و باس از دست او نقش و نغم

محمدت اسلاف او را پایداری تا ابد
مرتبت اعقاب او را پایداری از قدم

خلقت بادا رچو امر و عزم او بودی در اصل
ساکن و راجع نگشتی تخت و شادروان جم

ای خداوندی که از بهر نشاط بزم خویش
عادت کرنیدگی بستانی از ابر درم

بر ندارد بخت بی اقبال و تایید تو پی
بر نیارد ملک بی تدبیر و تعلیم تو دم

دهر در امرت کمر بندد چو بگشایی قبا
چرخ پیشت سر فرود آرد چو برداری قدم

حوت گردد دولت تو سره ایام امید
تیر گردد نعمت تو روز بازار نعم

فضل و جود تو بود گشت از عون بخت و سعی چرخ
فضل با انصاف جفت و جود با اقبال ضم

چون بیکدیگر سوی مردان بلا باشد رسول
چون میان صف دو لشکر را اجل باشد بهم

در زمین گوئی همی بر هم زند شیر عرین
در هوا گوئی همی دم در کشد شیر علم

با بلا هر نیزه را یک عقد باشد چون نکاح
با اجل هر تیغ را دو شرط باشد چون قسم

مرد را اگنده از گرد ستوران چشم و گوش
اسب را آغشته اندر خون مردان هر قدم

همت تو دست یار مرد باشد چون امید
هیبت تو پیشوای مرگ باشد چون سقم ✤

در کف نیلوفری کز زخم او گردد درنگ
پوست برگ زعفران و استخوان شاخ بقم

آن زمرد صورت در گوهر الماس فعل
وان نهنگ آسمانی اژدهای مار سم

او زمرد و اندر و چون چشم افعی گوهرش
تنگ ناید از زمرد چشم افعی بیش و کم

گرد سم شبه آن باره شبدیز کام
کرده چشم و گوش برو حرخ همی زا چوهم

کام او پولادسای و سم او پولاد رنگ
در نظر کافور شکل و بوی او کافور شم

جستن تیر از کمان دارد سبک در دست و پای
روش تیر از کمان دارد که تا بنمود خم

از دویدن چون شیاطین وز طافت چون سروش
از صبوری چون برهمن وز کرشمه چون صنم

جفت کردانی بجنگ اندر سر و در چشم و دل شد   دشمنانرا تیغ و تیر و نیزه چون هم غم

آسمان خصم تر چند ز رمح و تیغ تو ؛   کاه طعن اندر وجود و کاه رحم اندر بلدم

توحشه کیسه بمجلس باز کردی از نبرد   نزد تو یکسان شده تیغ و حسام و زیر و بم

آن سپهر محتشم دیده ترا در ساعتی   کرده اندر بزم و رزمی چند کاری محتشم

تیغت انجا چند گونه دیده زاری از عدو   دستت انجا چند گونه کرده خواری بردرم

طعن و ضرب تو بکر و فر نموده مختلف   کاه حرب تو بعجز و درد کشته متهم ؛

بسته فضل از ابر فیضت چون ریاحین زنما   باغ شعر از وصف نامت چون بساتین در ارم

وان کمر بندی که از دولت کشادی چشم را   پیش تو بسته کمر وندر سخن هم بسته دم

انکه گوئی از ثبات اوست دولت را قرار   وانکه گوئی از زبان اوست روزی را قسم

اوست آن پیوسته گوئی کش خمش باشد زبان   اوست آن بسیار خواری کش تهی باشد شکم

شخص و فرقش زعفران و سرمه را ماند بهم   شاد و روشن باشد از فعلش دل از چشم

چون عدم در پیش او یکسر میان بسته سیاه   یا چو ما او پیش تو بسته میان همچون قلم

انکه از دست سخا بر کنده پنج نیاز   وی که در بحر فنا کم کرده نام ستم

رای تو یار قضا و جود تو جفت قدر   هرچه مخلوقست مامور تو باشد لاجرم

تا مدیا بد بهسی در طبع نام و دست مرد   دانش از فضل و ثنا از جود و احسان از کرم

در خرد باشد فزونی در سفر باشد خلل   در وفا باشد ستایش در جفا باشد ندم

بر فزون باشد جلال و بی خلل باشد محل   بی عدو بادت ثنا و بی ندم بادت کرم

درسر

درسر شادی چو سرو اندر چمن باشد نشاط   کاه در رتبت ببال و کاه در شادی بچم

دل زعون و کف زجود و سر زعقل و دین زفضل   مستعان و مستقیم و مقتدا و محترم ؛

ای زمهر عزم تو عین الصواب   وی زشرف بزم تو دار القرار

ای شده از خلق چو ماه از نجوم   وی زهمه ملک چو لیل و نهار

ای زتو اعقاب تو پر احتشام   وی بتو اسلاف تو پر افتخار

ای بسخن عمر و کمال و هنر   وی بسخا جان صغار و کبار

ای غرض قاعده هفت و شش   ای سبب فایده پنج و چهار

وی زمروت خرد طبع خواه   وی زتواضع شرف جان سپار

وی زکفایت بمهمات ملک   معتمد و مؤتمن و مستشار

تیغ تو بر قیمت خماهن گذر   اسب تو بر قیمت نواحی گذار

با وکه بر آب حسامت گذشت   زود شود نقش بت اندر نهار

شیر که باریدن گرز تو دید ؛   پیش نه چند بکرا طراف غار

گربه که از شیر ژیان بوی برد   نیز نباشد که نداند فرار

نادره شخصی که در اوصاف او   شعر من از شعری بپوشد شعار

مکتحل از چیست چنان چشم او   گر ز زبان سرمه ندارد نگار

آری گر دسم شبدیز تو   سرمه کشیدستش باری هزار

کبر

کبر کجا کردی هرگز پلنگ / گر نبدی چون تو بروز شکار

شیشهٔ خواب حیا شد خیال / هست بکر طعمهٔ او کوکنار

شیر فلک خوار شد آنجا که بود / بچه آن شیر در شیرخوار

خوار دل شیر بچنگال اوست / زان نشود بچه او شیرخوار

پیکرش از مشک شد و زعفران / صورتش از آهن و زر عیار

زرد و سیه چون قلم است از آن / فعل قوی دارد و شخصی نزار

بخت ز تعظیم و شرف یافته / کسوت اقبال ترا پود و تار

بوده سپهر امر ترا منتظر / برده جهان دور ترا انتظار

گرت نبوسیدی عنصر رکاب / طبع ز ترکیب نگشتی سوار

ورت نیاتیی بهر از نبات / بحر بخورشید ندادی بخار

ور ز جمال تو نبردی نصیب / روح بدن را نشدی خواستار

صبح تو گر باز نبستی بچرخ / چرخ زمانی نشدی مستعار

دانم خواجه که تو دانی و من / ذات ترا بنده از بهر شمار

مهر تو با قطرهٔ خون دلم / سجده کند پیش دلم چند بار

هرچه بنظم آرم جز مدح تو / لفظ شود خسته و معنی فکار

تا نبود فعل طبایع نهان / تا نشود صورت روح آشکار

طبع سخن را بسخا زنده کن / روح سخا را بسخن زنده دار

روزگاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا / تا سمن در عنبر است و لاله در شکر ترا

نسترن بر سنبل و می چهره کرد دیده از آن / سنبل آمد پر ز شمشاد و سمن پرور ترا

گرد نیلوفر درآمد تابش خورشید و باز / گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر ترا

گرد دای شمع چگل گرد سرت پروانه وار / کو پری چند کلاه و جامه اندر سر ترا

لشکر زنگ تو چون بگرفت لشکرگاه ترک / در زمان گیرند ترکان اندرین لشکر ترا

نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق است / گر نکوکاران کنند هر روز نیکوتر ترا

با چنان روئی تو گوئی جور در عشق تو نیست / عاشقان دارند تیمار اندرین باور ترا

ور بخواب اندر به بینندت خرامان در بهشت / شمهٔ فردوس پندارند خوبان مر ترا

با تو در بوسی و جانی ده هزاری باختم / من بماندم زانکه دادم داد در ششدر ترا

جان من بستان و جانی ده مرا از بوسه‌ای / تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا

زانکه بفریبی دل عشاق را از دلبری / دلفریبان حاسد اند ای بت دلبر ترا

ای بزرگی کز برای رای ملک آرای تو / رادمردان بنده اند و خواجگان چاکر ترا

نام والای تو هست از کنیت شیر خدا / یادگاری کنیت است از دین پیغمبر ترا

افسر ملکی و گیرد گوهر فخر از تو نور / گوهر فخری و دارد ملک در افسر ترا

هر که دید اندر بنانت کلک و در پیشت دوات / قیمت گوهر فزود از گوهر دفتر ترا

گوهر دفتر گرفت از گوهر انشش خطر / خاص از ارزاق خواند صاحب کوثر ترا

کلکت اندر گوهر انفاس ظلمت سیر کرد / تا کند روشن کمال علم اسکندر ترا

تو دلی گوئی چنان کز راستی گوئی زرح   جبرئیل آورده در پرده سخن در برترا
چون رخ خورشید قامت مجلس افروزی کند   ماه ساقی زیبد و ناهید خنیا گر ترا ؛
چشمه خضر ار بیپر کرد اندر دست تو   جام زیرا کاب حیوان زاید از ساغر ترا
زر بخواب اندر نهان کردی زبیم جود تو   گر بخواب اندر بدیدی دیدهٔ عبهر ترا
بنده را بخشی ازین پس زو و بخشائی بلطف   گر زمین زر نثار آرد سپهر خور ترا
زرا اگر فخری شدی آزاد مردانرا بطبع   آخر این چندین عداوت چیستی بر زر ترا
آسمان هفت و هر یک را یکی کشورست   آن سپهری تو که باید هفتصد کشور ترا
ساعیانرا منع کردی از هوای کوی خویش   گر بدین بخشش بدیدی دیدهٔ عبهر ترا
گوهر آدم نمودارست از دریای لطف   آب کف مارا رسیده گوهر و عنبر ترا
آفرینش چون ترا با آفتاب انبار کرد   ضعف خاک او را سپرد و قوت آذر ترا
زانکه زو قایم بذاتی آسمان قایم بتو   فلغی او را عرض بندارد و جوهر ترا
زانکه حسن اندر نبات دهر می آید ستور   محتمل تر باشد از دیدن بطبع اندر ترا
آفتاب دولتی و خاک بوسد پیش تو   گر نشاید آفتاب آسمان خاور ترا
ورنه خورشید دولت پس چرا دریای فخر   از تو گوهر گیرد آسان و دهد معبر ترا
تخم احسان تو محکم کرد بیخ مکرمت   تا وزارت باشد از بار مروت بر ترا
پادشاها خور اگر آگه شود از قدر تو   ماند اندر چشم او اوج زحل در خور ترا
روز اقبالت همی اکنون کند آغاز صبح   روشنائیهاست اندر کارها پیمر ترا

زود

زود مستخلص شود در دولت تاج الملوک   هر چه در گیتی است الا سکه و منبر ترا
صاحب فاضل توئی چون قیصران روم را   صاحب کافی نویسد شاه بحر و بر ترا
قبضها پرداز داندر باب تو قیصر شود   عید باشد بردهٔ بر قبضه قیصر ترا
باش تا بر حال خود ظاهر ببینی فال من   خدمتی گویم درین معنی چو زر تر ترا
من چگویم چون بزرگیهای تو گوید همی   گر برای این شرف زاده است خود مادر ترا
یاد باد آنروز کز پیش تو بیرون آمدم   با دلی کو سجده کردی هر زمان در بر ترا
در بیابانی که ریگ از لف رنگ لاله بود   مرغزاری ساختم پر لالهٔ احمر ترا
از فراوان شکر بی اندازه مدحتهای من   گر چنین خواهم سود از خامهٔ لاغر ترا
تا جهانرا خنجر کلکت و آب آرایش است   کلک آتش رنگ باد و آبگون خنجر ترا
مکرمت مشکور باد و محمدت محصول باد   مملکت مضبوط باد و پادشاه یاور ترا

ابری برآمد از لب دریا سپیده دم   تا شد هوای خندان زاثار او دژم
چون زنگیان جادو بر شد سوی هوا   آورد چند کشتی گوهر زگنج ؛ یم
بنمود چند گونه تصاویر پیکران ؛   بارید صد هزار ورقهای بی رقم
پولاد نم کشید همی در بهار بار   پولاد گشت هر چه کنون در کشیدنم
بگذارد استخوان همی از ریج باد سرخ   پس چون که استخوان شد بالطبع آب ضم
گوئی خدای عالمی از نقره آفرید   وان عالم وجود شد و رفت زی عدم

نگفت

نشکفت اگر برخصت آن فصل باده خوار / می را مباح دارد برعادت قدم
بستان بیاد گل شود اکنون برنگ جام / آن جام کش بلاله توان کرد مستهم
می را چو جام سیر بپایان کام ده / خم را چو ناف آهو کردان زمی شکم
از ابر اگر هوا درم است ایچ باک نیست / ما را هوای عارض جانان کند خرم
منصور بن سعید که کمتر خطاب اوست / از ملک سرور عرب و صاحب عجم
آنکه از هراس حشمت و زشادی سخاش / یاقوت کهربا شود و زعفران بقم
دست وفا و طبعش در کار جود او / طبع ز دل سرد بحل آرد غم
از دوستی سکه درم کی شدی سخاش / کر زانکه نام خواجه بدی سکه درم
در مدح اوست بسکه کم و بیش نظم و نثر / چون وصل روز هجر شب اندر سپیده دم
بحر لیت طبع او که چو جام جهان نمای / بیکار ماند نخل چو صیاد در حرم
دستش بچهره چون دم عیسی آزان قیای / کز کلک او به چینی نقش نگین ❁ جم
ای در ضمیر مکرمت از یاد تو نشاط / وی بر طراز مرتبت از نام تو علم
مهر تو دستیار مرا داست در سخا / کین تو پیشوای هلاکست چون سقم
رو تازه است بخشش تو پرده امید / بی کور کرد سیرت تو برده ستم
در جرم طاعت تو برامد بروز حشر / از روزنامه تو نخستین سخن نعم
اجرای جرم اگر نه بکلی امر تست / ممکن بود که کس نشنایدش لاجرم
وز خشم تو برآید بیماری از شفا / با خلق تو نماند آزار از الم ❁

زایر ز تو رفیع محل گشت و بی نیاز / شاعر ز تو بلند محل گشت و محترم
آن ابر دست و بحر دلی کز سخای تو / خوردند ابر و بحر بدست و دلت قسم
صدر کفایت تو بهار است چون بهشت / بزم سخاوت تو جهانیست چون ارم
با لفظ تو فصاحت معنی اهل فضل / بر معنی و فصاحت چون لفظ را برم
بشنو تو حال من که ازین چرخ بی بصر / هم و سرست قسم من از عالم علم
داد فلک ندیدن کشیدم هزار جور / نوش جهان نخورده چشیدم هزار سم
هستم من آنچنان که نیابم رنجت بد / کام و دماغ من ز تر و خشک طعم و شم
سودم چرا ز چرخ بود چشم و گوش بخت / چون چشم چرخ و گوش صدف آنکه و آنهم
وین دردم از همه بتر آید که پیش تو / بیرون همی کنند بناشاعری رقم
فرمای تا کنند مرا امتحان که من / در هر سخن توانم گستاخ زد قدم
تا قد هر شمن   ده صفت بود / چون   صنم شده در پیش هر صنم
تا در سرین نباشد باریکی میان / تا در ضیا نباشد تاریکی ❁ ظلم
شاداب عشرت از شرف افتخار خیز / فرمای کار و در چمن افتخار چم
هر گز خدم مباد حسود ترا و لیک / پیوسته باد پیش تو استاده چون خدم
بی یار و بی پناه و چشم باد او و تو / اقبال یار و بخت پناه و جهان حشم

ای بعد قرن فلک چون تو نیاورده یک / کرده در خدمت تو دولت و اقبال در تک

سال و مه داشته زی رای تو امر تو کوشش — روز و شب یافته از مهر تو و کین تو رنگ

عمدهٔ ملکی و از رای تو ملکت را فخر — صاحب و صدری و بی صدر تو مسند را ننگ

کور از فضل تو کس هیچ کنون جز خفاش — کژرو از عدل تو کس نیست کنون جز خرچنگ

ملتقی دید فلک رای ترا با خورشید — تو امان یافت جهان طبع ترا با فرهنگ

از سخای تو بود ابر مطیر اندر باب — وز نهاد تو شود مهر منیر اندر سنگ

در خزان جود تو دیدم که نکو داد شاخ — نقرهٔ خام بخروار و زر پخته بسنگ ❁

سرعت طبع چو از نظم تو بستاند باد — قوت فصل ربیعی بچمن بخشد سنگ

لطف نظم تو رسیده است بچین و بشگفت — که زخاکش پس ازین شهد براید ز شرنگ

دلستانی را لفظ تو همیا زد ساز — جانستانی را تیغ تو همیدارد سنگ

هر که با نصرت و اقبال تو در معرکه شد — بازگشت آخر چون نام تو منصور از جنگ

رفعت گردون اندر محل جاه تو پست — عرصهٔ عالم بر تاختن رخش تو تنگ

کوه خوانندش بر آخر و باد اندر تک — برق خوانندش در تاختن و ابر برنگ

ابر سیریست که زو شیههٔ او باشد رعد — کوه شخصیست که باشد سنگ اندر چون رنگ

صد ولایت را دارد بخطر یک منزل — هفت کشور را دارد بمثل یک فرسنگ

چیره دستت و سکباپای چنانکه اندر حرب — تیزتر باشد از تیر تو زی خصم آهنگ

گرچه شخصیست که زو بهرهٔ تقدیر اجل — سوی خصم تو رود همبر عزم تو خدنگ

دوحه در هم چون مهره و در رشته شوند — گر گشائی تیر از عقب صف کلنگ ❁

زخم تیر تو بسی بر رخ هشور نگشت ❁ — روی پرخاش تو بوده است مگر هشور رنگ

دشمنش هرگز در جنگ تو رمح تو ندید — گر سنانش نه درآویخت چو مفلوج از چنگ

برگ نارنگ به پیکان تو دارد شبهی — چون همی لرزد در خورد نهیبش نارنگ

هر که آن ریخته بر مینا سیماب تو دید — همچو سیماب نداند دل او بود درنگ

زان کجا طعمهٔ او باشد مغز سر شیر — نه عجب گر بجهد صورت شیر از ارسنگ

روز بستاند بد پیر تو از پنجهٔ شیر — گبر پرون کند آسای تو از طبع پلنگ

سر کلکت بر دارد خون دل دشمن بد — پای بازت کند از دیدهٔ اعدای تو رنگ

ای که رویین تن زنگی سر کلک تو همی — از حد روم بنام تو کند تا در زنگ

آن ضعیفی شده قادر نه بافسون طلسم — وان جمادی شده گویا نه بسحر و نه بنیرنگ

رو که ایزد بتو پرداخت جهان را یکسر — کین خلایق را در جود تو می بینم رنگ

نظم غالی سخن از فکرت بی مدح تو بست — پای صاحب غرض از مدحت افضال تو لنگ

از غبار رسم اسبت فلکی ساز د طبع — ملکی گردد با لطف تو دیوار ز ژنگ

چاکر صافی رای تو روان صاحب — بنده روشن طبع تو دهای هوشنگ

ای خداوندا اگر چند نیم شاعر روی — شعر من باری آورد بنزدیک تو سنگ

گر قبول تو قوی طبع مرا گیرد دست — در سخن شکر کانکه چه بر آمیزم رنگ

ور نه تیر ستی روز من از اندیشه خوشت — روز معنی کنمی روشن ازین طبع چو زنگ

تلخی شربت از آنست چنانم در کام — که همی لذت شکر دهدم طعم شرنگ

من جگر خسته و نادیده بچنگ اندر تیر   بس سراسیمه و ناخورده بعمر اندر سنگ
طبعم از معنی چون بوسهٔ معشوق از لطف   رویم از اندُه چون مهرهٔ نرد از رنگ
پس نکو دیده ام این خورده که در حد مشتق   با نوا باشم چون نای و سر افکنده چو چنگ
سخت عشقی است قوی رای ترا در دل ملک   سُست شوان کرد از دامن اقبال تو چنگ
تا سپهر است زمین را بنثار ابد زمانع   تا بهار است سمن را بتجران اندر کنگ
جان ز شمشیر تو بدگوی ترا باد ارد   سر ز فتراک تو بدخواه ترا باد اونگ

عالم از نوبهار پر نور است   بوستان انچنانکه حور است
با شعاع گل و شکوفه سیب   از هوا سایهٔ زمین دور است
سبب تری هوا ز انست   که گلش سوده وار کافور است
راست گوئی شکوفه بادام   می ناخورده مست و مخمور است
در بر یاسمین و بر سر گل   عقد کسری و تاج فغفور است
رده سروبن تو پنداری   که چمن را ز مردین سور است
وین عجب تر که با زمانم ابر   بلبل و عندلیب را سور است
راست آواز هر دو گاه نوا   ساحهٔ چون دو رود طنبور است
گلستان زیر پاشان گوئی   پر طاوس و تخت عصفور است
سرو آزاد از ان کند کشتی   که بدان نام خویش مغرور است

آن نداند که زو بآزادی   بندگی جاه خواجه منصور است
صاحب هفت کشور انکه ورا   هفت چرخ بلند مامور است
انکه در پردهٔ سیاست او   فتنه چون نو عروس مستور است
و انکه در ظلمت شب قلمش   روز اقبال ملک را نور است
در منظوم خاطر و قلمش   اندر آفاق علم منثور است
عارضست او و از قبول هنر   پیش دست هزار دستور است
روی اعداش زعفران رنگست   زان دل اولیاش منصور است
ملک الموت خنجر اُورا   بنیابت نبشته منشور است
ای بزرگی که گنج مدح ترا   فکرت اهل فضل گنجور است
آب دریغ تست از خوی جان   دشمنت در میانه رنجور است
نظر بابس تست انکه ازو   چرخ را بیم نکبت طور است
پیشوائی دهد فراست تو   گر تو از بیم وحی مقصور است
بنده اندر حدیث بی برگی   از پس ماه روزه رنجور است
و ز پی خدمت ستانه تو   از همه صدرها شده اور است
بنده را گر چو آفتاب مقیم   دشمن ذرّه هست معذور است
داند ایزد که بی دل و کف تو   دل و دخل هست بی نور است
از قناعت چه گر سپر دارد   آخر از تیغ او نه مقهور است

نیست چیزی با عنقا و لیک … در حد بند کیست مجبور است

تا همی است و نیست کشش خلق … باز بسته بنفخهٔ صور است

دست و تیغ تو با حیات و ممات … بکه فضل و بذل منصور است

برتری بادت از خرد بهتر … تا همی صدق برتر از زور است

جشن نوروزی و دلبندی و شادی بهار … لاله رخسارا خیز آن می گلرنگ بیار

طرب افزای بهار آمد و نوروز رسید … باز باید شد در راه طرب پیش بهار

مطرب از رامش چون زهره بپاید دو شب … ساقی ار گردش چون چرخ نشاید بیکار

شب و روز از پی شادی و سماع دلبر … نبود خوب تهی دست و دل و بوس و کنار

نوبهار آمد و ز بهر عروسان چمن … با خود آورد بسی مرسله و تاج و سوار

همچو ملک از نی کلک تو جهان از پی تو … هر زمان چنی آراسته تر کرده شعار

گاه در جلوه بگردند عروسان چمن … گاه در پرده بخندند بتان گلزار

دامن برقع هر لاله برانداز و باد … گوشه برهود ج هر غنچه فرو گیرد خار

ورت از بلبل خیزد هوس این روزی چند … گوش زی نغمت این بلبل خوش لحان دار

عبلی بی پر و بال است و لیکن ز نهار … شاخ او بر بر و تارک بنهاده منقار

آن کمانست که بر حلق و سرین و بر گوش … ساحة در همه تیر و هدفت و سوفار

آن نزار است شده پوست بر اندامش خشک … شاید ار پوست بود خشک بر اندام نزار

اوست

اوست آن ابکم بی معنی و لفظ بپیچد … اوست آن اصلح با طره و زلف بیار

دل او تا فته از بافته زلف و سیت … ورنه چون زلف بتان پیش مرا نالد زار

همه اندام زبانست و بصد گونه بود … هر زبانی را در خدمت صاحب گفتار

عارض لشکر منصور سعید احمد ❁ … آنکه تیغ و قلم اوست جهان را معمار

سخن آرایش دشمن فکن و نصرت یاب … قلم و تیغش کشور شکن و دفع شکار

خوب حالیست از و ملک زمین را الحق … کرم کاریست بر و سعد فلک را بازار

لفظ و دیدارش اندوه بر و شادی ده … کلک انگشتش دینار ده و گوهر بار

حسن دانایا نرا هیچ نگردد محسوس … تا نباشد ز عطاهاش وران حسرانار

چون عطائی را خدمت کند آن حشمت او … شرم دارد که عطائی بدهد دیگر بار

آلت حشمت چندان و تواضع چندان … آری افکنده بود شاخ که پیش آرد بار

ای بهار خرد از رای تو پر نزهت و فر … وی طراز سخن از لفظ تو پر نقش و نگار

نکند عمر قبول انرا کو شد ز تو دور … نکند عمر عزیز انرا کو شد ز تو خوار

گر کند آیت اعدای تو بر آب رقم … زاب چون رنگ خلاف تو بر آرد زنگار

کشته سیراب سنان تو و لب تشنه هنوز … خوردن زهر حیاتست بر ان فتح گذار

کرد چون شاعر تشبیه حسامت بر ند … چون پرند او را دو دست بخون داد آغاز

دست ابطال فرو کوبد بر خود حربه … چون بجنگ اندر اسب تو بر انگیخت غبار

انچه کوهست کرو کرده بنا کرد دکوه … وانچه شیبست کرو برکه چون کرد دغار

ساحة

ساخته کار خرد بسته ترا کار از نور | یافته دست قوی بوده ترا دست گذار
نهراسد چو تو پر دل ز جهانی بر خصم | دل تهی کرده و بگذاشته زنشان آثار
رنج ناکرده اثر بر تو و با عزم نشاط | باز پرداخته چون مرد بلهو و بیکار
تو چه ذاتی که هنر بی تو بگیرد قیمت | تو چه شخصی که سخا بی تو ندارد بازار
هم دری لشکر و هم داری لشکش که تو | تیغ لشکر در داری قلم لشکر دار
روشن آن دیده که با طلعت سلطان دیدت | آنکه از سعی تو شد دولت و اقبالش یار
بخت با گوهر او اصل و شرف کرده بهم | طبع در پرورش سعد فلک برده بکار
عکس فردوس برو دیده ضمیر رضوان | فر خورشید بدو داده سپهر دوار
داشته فر و بها از تو چو ضو در خورشید | یافته نور محل از تو چو چشم از دیدار
بحر و بر را بتمامی ببرد گرنکت او | از جهان دیدن بی بهره بود چشم سوار
انکهش یابی خرم که بود منزل او | و بکهش بینی خرم که بی جای قرار
ایستد ساکن چون نقطهٔ پرکار و بسم | دایره سازد بر خاک چو نوک پرکار
گشته از خدمت زوار تو پیش در تو | چون ز انگشت بود دست محاسب بشمار
شاعر از فکرت آسوده بُوَده بُوَدُه دایم | راوی از خواندن خاموش نگشته هموار
هر کرا بوده ز مدح تو دهان پر گوهر | آستینش شده از صلت تو پر دینار
رفته از پیش تو با صله هزار اهل هنر | همچنین بادی با دولت سالی دو هزار
تا سبب باشد نصرت را دولت بمدد | تا مدار است بهر حال فلک را بدار

سبب نصرت را از عملت باد مدد | فلک ملت را بر قلمت باد مدار
تا جهان را ز چهار ارکان اصلست و نظام | چار چیز تو بری باد همیشه ز چهار
نعمت از معرض کم بودن و طبع از اندوه | دولت از آفت برگشتن و جان از بیمار

همی دولت ملک و کلک حسام | بفر خداوند گیرد نظام
سرافراز هر مهتر از بیش و کم | صف آرای هر صفدر از خاص و عام
بزرگی که از همت و کلک او | بنی از زمانه حلال از حرام
زگردون جهانگیرتر روز رزم | ز خورشید رخشنده‌تر گاه جام
مسخر باحکام او چرخ تند | مقید بفرمان او بخت رام
ثنا را نهاد و شرف را اصول | سخا را اساس و خرد را قوام
بدو کرده آزادهٔ افتخار | وزو دیده فرزانگی احتشام
هنر پیشه مودود مسعود فال | خرد کار مسعود محمود نام
بلند آسمانیت در اقتدار | منیر آفتابیت در احتشام
امل را کف اوست باب النجاح | خرد را در اوست حصن الحرام
زهی شیر مردی که اندر نبرد | ز نیرم فزونی و بهرام و سام
کشد تیر تو از بر شیر پی | درد تیغ تو بر تن پیل خام
از ایرا که می زین درون بایدت | بر ندان دو از تن دوال لگام

مراد خدنکت زبادت زخنک   هوای حسامت فرون از مدام
بیزم اندرون کرز بازی بجشم   بخواب اندرون جنک چینی مدام
کشنده فروغ تو اندر نبرد   باب حسام آتش انتقام ❁
بان آب دیدار آتش مزاج   بان چشم دار ضیا و ظلام
دهی فتنه را کاهی از چشم چاشت   دهی مرک را کاهی از جود شام
چو آبی بران باره کوه شکل   بدست و بباز و کمان و سهام
خدنکی بدست تو پولاد سر   نهنکی بدست تو زهراب کام
در آن مرغزاری که باشد زهول   امل خسته و اجال کرده زکام
شود تیره بارنده همچون زریک   بود روح بر رفته همچون غمام
زشمشیر زهراب دلرا نوید   زپیکان پولاد جان را خرام
نه جز بنده بنده یلان را سخن   نه جز الله الله زبانرا کلام
کننده غلط کام الهام خشک   بریده اجل دست امید خام
ز رایت هزیمت فرستد جواب   قضا از نهیبت کزارد پیام
پشیمان شود کینه در روز کین   فرامش کند نام کشته زمام
نیارد سر تیغت اندر کرو   نکیرد سم اسبت اندر خرام
بنامیزد از پیش پنجه مصاف   چنان بازکردی که مرد از کلام
بجائی که تیغ تو جستن کرفت   سلامت بدانجا نکیرد مقام

تو معروف کشتی چنان کانچکس   چو تو بنود و کس بکوید کدام
الا تا همی کنبد شیر رو ❁   بیک راه پیدا نماید تمام
بجنبد چو افلاک ساکن زمین   نکردد نوا ساز نو خط علام
چو اسلام در صدر دولت نشین   چو اقبال بر فرق عزت خرام

شاخی که دایه بودی مهر منورش ❁   بی امر دایه کرد مه مهر لاغرش ❁
شد کوه تخت سیمین چون باد دی بعنف   برداشت از کمر کهر تاج پیکرش ❁
بر شاخ سیب سرخ در دل بکونه بود   مهتاب کونه کرد چو لعل مزورش
تاز التشت شاخ جواهر شناس هست   حرصی در آزمودن یاقوت احمرش
نیلوفر اندر آب دلارام باغ بود ❁   بر سر ز زرنک مهر برافکنده چادرش
کر خیشت باغ نقش پذیرنده ار چه رو   هر بامداد نقش کند باد آورش
دل خون کرفت بچه زر را آفتاب   وز درد او چو زر شد رخسار مادرش
چون باغ را بکونه بیمار دید ابر ❁   از سحم سبز بکترد بستر ترش ❁
درویش بود باغ نکر تا چکونه کرد   باد خزان بدولت خواجه توانکرش
فرخندای و نور دل و کدخدای شاه   کامروز جا کرند بزرکان لشکرش
زانکه که شد خجسته کفش سخره سخا   کشتند بخردان زمانه مسخرش ❁
کاخشیت علم او همه پر کو هر ظفر   کنیت بدین نهاد پدر بو المظفرش

کز التفات همت او سوی آسمان
در زیر خود نمود حبابی محقرش

تاریکی سکندر یعنی چو بنگری ❊
از سطرهای پر گهر روی دفترش

اب حیات گردد درهای کلک او
از بس لطافت سخن روح پرورش

هر خط که او نویسد شیرین از آن بود
کان هست صورت سخنان چو شکرش

لهویست پر فواید و عیشیست پر ظرف
در بزمها ز بذلهٔ زیبای دلبرش

گر صورت کمال ندیدی معاینه ❊
روزی که باریابی در صدر بنگرش

آن گوهریست او که بهر مشکلی خرد
گیرد عیار گوهر دانش ز گوهرش

ای بهر علم دست تو ابریست در سخا
کآوازهٔ ثنای تو خیزد ز تندرش

افکنده که چنین برکش بدست خود
اوجی که یابی از قدم خوار بسپرش

یکبارگی چو آز جهان را فرو گرفت
آوارهٔ کرد جود تو از هفت کشورش

در خدمت تو مرد چو سر بر زمین نهد
مدحت کنند بر سرش اعضای دیگرش

بیچاره آنکه یافت عطاهای تو اگر
ایزد حساب سیم تو خواهد بمحشرش

تا دام شیر در بت از پس آذر است
آفت علاج رهش بت کرد آذرش

چون در زمین بدید مقام تو آسمان
پرورد در کنار بگردد همی سرش

در آرزوی جاه تو باشد همی سپهر
ور نیست ارچه دهر بود روز پرورش

رای تو آفتاب کمال کفایتست ❊
اندر جهان غرور نبرزکیست خاورش

ور نجست آفرینش بت آسمان فضل
عزم تو آفتابش و حزم تو محورش

کلک

کلک تو لعبتان سخن را چنان نگاشت
گر جا یکی سجود کنند جان آذرش

بی دست و پای باشد چون ماری تو مدح
وز حرص تو چو مور برآید همی پرش

مدحت بپرنداشته باشم که از صریر
با من قلم چو آب فرو خواند از برش

از زیور کمال سخن تا تمام بود ❊
آخر تمام شد بثنای تو زیورش

انگور کنیت تو نخواند آیت ظفر ❊
هرگز ندید چرخ مدور مظفرش

تا روح را کمال لطافت چنان بود
کز هیچ روی عقل نه بیند مصورش

تا بر طریق جهل کسی آفتاب را ❊
خواند سیاه روی ندارند باورش

بی آبروی باد همه ساله دشمنت
با آبروی باد زد و دیده ترش

بر حکم رای تست همه حکم چرخ باد
بر اختیار تو همه احکام اخترش

از بحر کرم گوهر اقبال برآمد ❊
شاخ شرف از ابر سعادت ببرآمد

فرزانه مظفر شد و آزاده مؤید
کز چرخ ظفر اختر تایید برآمد ❊

روز تعب و محنت ارباب خرد رفت
گاه طرب و عشرت اهل هنر آمد ❊

گر گوهر مسعود تو آن اصل بزرگی
در گوش جهان بار بزرگ دگر آمد ❊

وآن خواجه محمد که حیات امل ماست
در دیده امید خیالش بصر آمد

وانرا که دو دستش پدر و مادر جود است
با طالع فرخنده همایون پسر آمد

بر حال خردمند آن ایام نخوست
در حال که او را پسر آمد بسر آمد

بی یار

بی یار نشایت همانا پدر او ❊ آن یار همه شادی و یار پدر آمد ❊
فالش همه چون نام شه دادگر آمد ❊ چون گفتش از نام شه دادگر آمد
گوش خرد آوازه تحسینش چو بشنید ❊ گفتا که بدینی هنری جانور آمد ❊
زانحال چو اصنام زمیلاد پیمبر ❊ هر جا که مناتی بود از پای در آمد ❊
در چشم همانساعت کین مژده شنیدم ❊ مهر تو دلم را بطرب راهبر آمد ❊
یعنی که نظیر تو در آفاق نجویم ❊ از موجب عقل اینجا جای نظر آمد
آن مژده خروار شکر بود که این شعر ❊ هر بیت بشیرینی تنگ شکر آمد ❊
ای از تو سر نخل فرو رفته هستی ❊ الحمد لله که مراد تو بر آمد ❊
القوه علی وجه ابی بات بصیرا ❊ در شان تو زین تحفه مهمان اثر آمد
آن باخبری کز اثر خاطر طبعت ❊ خورشید فلک خوار و فلک پرخطر آمد
جودت شرف معجزه دارد که در آفاق ❊ ز و شعبده نخل هبا و هدر آمد ❊
تو مدح نگاری و کعث حرص برد باز ❊ یارب ز دل اندوه برد غم شکر آمد
هر بیت که جز ترجیح مدح تو گفتم ❊ لفظش همه بی معنی و نامعتبر آمد ❊
در شعر همی کنیت نام تو نوشتم ❊ هر حرف که چون دایره گردم قمر آمد
دانم که بتقصیر نه انگاری کین شعر ❊ هر چند بلند آمد کوتاه بر آمد ❊

فرزند تو شد منتخب فخر و مرا نیز
در منتخب فخر سخن مختصر آمد ❊ ❊

هوای



هوای تیره و ابر وی گهرسای آمد و زرگر ❊ زمینا گهربا گرد آن و باز این سیم کرد از زر
بر آب تیغ رنگ اکنون که بر رو باد مجی خون ❊ ز مروارید گون ژاله پدید آورد از آن گوهر
همان گلبن که بود از باد چون طاوس در جلوه ❊ حواصل گشت و باز افتاد پر از زیر پای از ابر
چو بر لب آفتاب از ابر خود را نیکون پرده ❊ زمین از روی بند چرخ بسته سیمگون چادر
لب کاریز بر طلقت و روی جسر بر نقره ❊ سکم رود در سمت و پشت کوه بر صرصر
شرار آتش دوزخ همانا رفت بر بالا ❊ فرو پر مرد و باز آمد لعادت کشته خاکستر
کنون از سری و تری هوا در کان تو نادر ❊ سمندر بر خلاف طبع ماهی را بدریا ور
هنوز از لاله و سوسن نشانی هست بستان را ❊ که هست از برگ لاله زاغ را از شاخ نوسن پر
مثالی داشت از خورشید زرین دیده نرگس ❊ ز انگشش چشم بندی لب سیمین چشم نیلوفر
چو بنشست آتش از گلبن چرا گردد هوا تیره ❊ برون آورده برزنیش چو از تاریکی اسکندر
فرازش پر زر از عکس و تشبیش بر گل از شعله ❊ برش پر عنبر از دودش بر گوهر از اخگر
قوی گردد بطبع از باد و سوزد بر هر برگت را ❊ ولیکن با شکوه آب عاجز گردد و لاغر
مگر بر خوردن و بردن براد نعت کرد او را ❊ که مکان زمین را خورد و برد از خواهرش کیفر
سار آمد طمع خواهی کانون و کارم را ❊ چو خرگاه مرصع را بنور خویش جرم خور
برین آذر چه خوش باشد بکف بر ساغر باده ❊ نشیمن حرص در حجره عروسان مه آور
بو دگیسوی حور بست و رخ و چشم پری خاله ❊ کنار د مور دست نگاو سب رنگی و عنبر
رخ شنگرف گون نارنگ زیر برگ زنگاری ❊ بت روست او بوده بآب زعفران پیکر

ترنج

ترنج آن درج عنبربوی سیمین شحم در دانه | چو بسته بیضهٔ کافور در دینارگون مجمر
همانا شیر ولی پوست پنج سیب را دهقان | از آن روباه شیرست و بهی بادهٔ احمر
زکرد انگور را دیگی چنان کز غایت سرخی | بلور عنبرین خود چیست پر دیدهٔ دلبر
سزد شان گر تو پنداری که تا چند اهل دین زنفرا | سپهر محدب بنیاد و مهر آفرین منظر
صفاتش همعنان فخر و ذاتش گوهر دولت | خصالش همنشین دین و او هم نام پیغمبر
ثنایش نعت را در دو شرف را وصف او آیت | ادب را لفظ او تاج و سخن را مدح او زیور
ثنایش ابر بی طوفان کفش خورشید بی آتش | کمالش بدر بی نقصان دلش دریای بی معبر
خرد بی رای او ناقص وفا بی قول او قاصر | سخن بی مدح او عاجز سخا بی دست او مضطر
روا داری و داد از قول و رفق از حسب از کف | خرد را دل وفا را جان سخن را ره سخا را در
هلاک قوم عاد از ریح زر بودی اگر بودی | بدست زرفشان او نزول آیت صرصر
زهی چرخ هنرپرور خردپیرای معنی بین | زهی بحر سمن سنج ثنا الفنج مدحت خر
هوا طبع ترا منقاد و آب اصل ترا تابع | زمین نظم ترا بنده فلک جاه ترا چاکر
ترا بوالفتح بوالمسعود و کامل فتح و سعد او | بکنیت بوالمظفر خواند از آن گیتی مظفر فر
گر از طبعت شود خورشید خورشیدش شود پیکر | وگر جاهت بود گردون ز گردونش بود محور
عدو کان شیر حیث نخواند ماتم آغازد | بدرد پیرهن یعنی سپه ماند همی لشکر
ز بیماری دریده دل بخسرو سر بسر عالم | ز مظلومی بریده سر بداد و دین شدی داور
دلیل راه عقل آن آسمان فضل زمین زاده | شجاع رزم مطلق آن گهر درع شبه مغفر

تن

تن و دوش پر از علم و سراپا پر از خیلش | چنان کانگشت عزرائیل جان بستاند از کافر
گرش بر حال بگذاری بماند کامل و ناقص | به پنجی در سخن گفتن تمامی گر کنیش ابتر
روند آن سروران گر پای بسپرد ند گرد و ترا | بسر بر خط فرمانش چنان کو بر خط منظر
مهان آسوده تن باشند از اکرام در دنیا | سران افکنده سر خیزند از انعام تو در محشر
تو بر آزادگان شاهی و بر فرزانگان سلطان | زبان تو ترا شحنت و نطق تو ترا لشکر
نپردازی همی چشم و زبان و خاطر دل را | از آن دلخواه مشکین زلف عنبرخط سیمین بر
تو زو در دل اثر جوئی او صورت شود بر جان | تواند گوش گوئی راز او گوید بچشم اندر
اگر گوئی که بی آواز با تو در حدیث آید | ز چشم خود زبانش ساز و اندر صورتش بنگر
همه ساله عروس آیین دواجی طرفه پوشیده | گریبان بسته بر پهلوی و بر تارک فکنده بر
بصر دریا و او گوهر خرد دریا و او کشتی | مر آنرا جلد او گرداب و این را بند دان لنگر
سپهر مستقیمست او که هست اندر میان او | شب و روز و زمین و چرخ و باد و مهر و بحر و بر
تو گر برتر نه زینها بر ان از چه شدی قادر | که با این همه زینت سدا از حاوی
چه طبعت آن بنامیزد که اندر دانش و بخشش | فزون از قدرت چرخست و پیش از قوت اختر
بهاری لیکن از دانش زمینی لیکن از نعمت | سپهری لیکن از فخر و جهانی لیکن از مفخر
ز تاب نعل شبدیزت و غبار سم نکرانت | بسوزد مرکز خاک و ببالد گنبد اخضر
مگر ابری و خورشیدی که میمون باد گیتی تو | بجرم و قوت کوهست و زور و باس شیر نر
بتازد با قضا همره بگردد با صبا همدل | نیاید با نظر همتک بپوید با گمان همبر

چو نور

چو نور آفتاب او را نداند سوختن آتش وگر اسپ افتد اندر آب چون سایه نگردد تر
سم آهو خرام پای او زمین را بشکند اجزا با آهو خیز دست او فلک را بگسلد چنبر
بچشم مور در گردد و تار موی در تازد بخوشی دست بر چنگ و بنرمی زخمه بر مزمر
تواند کرد در صحرا و داند ساخت در دریا گهی پای از شکم چون مار و گاه از دم چه پای بر
بدریا آب برد و باد گردد کفل او گوئی گهی اندر پیش در گشت و دیگر بر سرش عنبر
کمینه بنده مدحت رانم گر طبعم آن زاید که با اعجاز معروفش بماند جادوئی منکر
فروزد آتش معنی و زاید آب لطف اندر که این را مهر چون ذره است و با آن بحر چون فرغر
ازین لفظ خوش و معنی تابان در سیاهی خط نسیم و نور می بخشد چو مشک و آتش از مجمر
چو برخوانی و بنویسی در آید صورت و صوت خوش بچشم و گوش و خوب و خوش چو روی دلبر از منظر
فروزان مدحت از مطلع چو نور زهره از میزان در افشان نامت از مخلص بلمع گوهر از افسر
ز طبع آمد ولیکن گشت همچون جان مرا صورت بجان ارزد ولیکن هست سوی نان مرا رهبر
مرا مدح تو بر جانست و زان دیگران بر لب که دریا در نهد در قعر و خاشاک آورد بر سر
بپاکی و جوانمردی که از هر چه اندرین حضرت جوانمرد است و پاکیزه تو زو بیشی بهر محضر
چو در مدح تو بگشایم زبان همچون قلم شاید که از گوهر بیار آید مرا بذل تو چون خنجر
سخن گستر اقبال چند رسته بر بالین بعزم گفتن مدح تو چون برخیزد از بستر
گرفت از فخر آن قیمت زبان مادح تو که نقش از خامهٔ مانی و صورت از ید آزر
ز روشن رای خویش از پاسبانی ظلمت محنت نکرده خدمتی چون من کسی مدح ترا در خور

توگردونی

تو گردونی و من خاکم شگفت از بهی گردون ستاند سایه از خاک و فشاند نور بر کشور
باندازه سخای تو ندارم طاقت خدمت مرا از شاعران بپذیر لیک از شاعران مشمر
چو ذوق از من حلاوت بر بنظمی عذب و لفظی خوش بلطف از من قناعت کن بدین شعر نه اندر خور
همی تا از هوای رزق طبع خلق بگراید بخاک و آب و تخم و بیخ و برگ و شاخ و بار و بر
چو می جز با خوشی منشین چو گل جز در خوشی مشکفت چو در جز تاج را مگزین چو خور جز چرخ را مسپر

ای گلبن بزم و سرو میدانی وی ماه من آفتاب تابانی
از رنگ رخ و بلندی بالا وز نور عذار و عکس پیشانی
مرجان تو بند عقد گوهر پروین تو سلک درج مرجانی
از نور دو لعل سعد برجیسی وز خشم دو جزع نحس کیوانی
دلرا ز نشاط روز نوروزی جانرا بجمال جان جانانی
از غمزه کمال کید ابلیسی وز طره جمال صنع یزدانی
بوس تو کنم بجان خریداری بی هیچ مخالفت پشیمانی
لیکن ندهی مرا بجان بوسی ترسی که بماند هم ارزانی
دانی که از آن هزار جان یابم ندهی چو بصرفش همیدانی
ای میر بتان چمن پر از بت شد نای و چراغ خویش بنشانی
از فصل بهار بستن بپوشی رخ وان رنگ بلاله داری ارزانی

امروز

امروز که بوستان بهشتی شد — از گوهر بحری و دُر کانی
منمار بلور داغ فردوسی — آن ابر گرفت پیشهٔ رضوانی
گلزار ببین ملمع شد ❊ — از جامهٔ ششدری و نیسانی
چون جمع شد اعتدال هر گوهر — باید که زمی کنی پریشانی
چون مرغزار شد پر از ریحان — در جام کنی شراب ریحانی
که باده چو گوهر با همنوشی — که بذله چون شکر همیرانی
که وصف بکنی لاله آغازی — که مدح جمال مملکت خوانی
فرزانه بو علی عبد الله — آن قوت فخر او سلیمانی
صدری که زمانه دار بنماید — شاهان زمانه را جهانبانی
سنگ از نظر اجابتش گردد — یاقوت جهان فروز رمانی
در تحت هوای او سرافرازی — در جنب بقای او تن آسانی
هست از دل و طبع او نموداری — خورشید بروشنی تابانی
ای چرخ ز همت بکبرای — تاج بنقای ملک سلیمانی
سرمایهٔ آفرینش خلقی ❊ — سر دفتر آفرینش انسانی
از جن چو حق اول از لطفی — وز انس چون نبات حیوانی
تعریف شناو مصدر جودی — وجدان گمان جمع انسانی
چرخ فنعی و کان امیدی — طبع کرم و فساد حرمانی

نزد خرد آسمان سادتی — پیش فلک آفتاب اعیانی
وز دامن و پای همت عالی — کرد و نرا کردن و گریبانی
از قصهٔ شرح نقص قینی ❊ — وز نامهٔ فخر صدر عنوانی
عزم تو بصولت شهاب آمد — وقتی که کند سپهر شیطانی
جائی که ز فتنه آتش خیزد — در حال ز آب کلک بنشانی
خورشید کمال و زهرهٔ بزمی — برجیس جلال و ماه ایوانی
دشمن که بدید کسوت جاهت — پیراهن عمر کرد نادانی
آن چرخ کفایتی که در عالم — تأثیر تو عالمیت روحانی
مهدی اثری بخاطر شیعی — در چشم تناسخی سلیمانی
ابواب جلال و جاه اقبالی — فهرست محل قدر و امکانی
در باغ هنر سعادت فردوسی — بر شاخ امل سرشک نیسانی
در عدت رای محکم اطرازی — وز قوت حزم ثابت ارکانی
تا هست ترا مروت طبعی ❊ — در مدح تو لذتیست عقلانی
مداح ترا چو را افشاعی ❊ — اوصاف تو چون ادای فرقانی
بمدح تو شاعری سبکساری — بی جاه تو مهتری گران جانی
اسرار سپهر جملهٔ بنمائی — چون خود شبی بمود نتوانی
در قصد کنی که جز در آئینه — بینی چو خودی بدانکه در مانی

در ظل تو مار گشت سرمی — این سرای بوده گرمانی
تا پیش سریر شاه بحر و بر — تاج سر شاعرانش گردانی
معلوم کنی چون تر بهست او — در خدمت مثل او بآلانی
در شعر اهی زیادتی جوید ❁ — بر طبع معزی خراسانی
خسرو شرف محمدی دارد — وین بنده محال نظم حسانی
وین شعر گواه بس برین دعوی — از حکم شریعت و دیوانی
با مملکت و جوانی از دولت — اقبال ستان و جاه ده مانی
دشمنت همیشه باد در بستان — لیکن نه بخرمی و مهمانی
در برتری تمام هر معنی — در سروری و بلند فرمانی
چون شاخ بباده دی ز برزنجی — چون آب چتر مه زعفرانی

سعادتی چه بزرگست و گوهری چه نفیس — ملوک را هنر خواجه عمید رئیس ❁
ابو الحسن علی ابن محمد بن حسین ❁ — که پیش رایش کرد ونخس است و مهر خسیس
سپهر قدری کند ز خلاف و خدمت اوست — نحوست کیوان و سعادت برجیس
سخنوران را در محفل صدور جدال ❁ — خدایگان را در مجلس شراب جلیس
زهی دبیر که آید بخاصیت بدلت ❁ — ز عرش علم چو آهن بسنگ مغناطیس
در آن زمان که تو باطل کشی بخاطر و کلک — همه رسالت مانی و ارسطاطالیس

زبان ناطقه گوید زهی عجب انشا ❁ — روان کاتبه گوید خهی بدیع بلیس
ائمه را عزر بذلهای تست امام ❁ — زنامهای تو باشد سفینهای نفیس
کنون که چتر ملک سایه گسترد بعراق — رهان کنند شیخ و سروران خسیس
تو فتح نامه نویسی بروم از آن اعجاز — مسیح مذهب زنار بگسلد قسیس ❁
ز حشمت تو بگفتی خلقتنی من نار ❁ — اگر بدیدی در صلب آدمت ابلیس
بخانه زایر و شاعر که زیارت و شعر — ز تو لباس پرند و ز دیگران تلبیس
ازانکه علم فتوت تو کرده تکرار — و زانکه نقل مروت تو کرده تدریس
چنان بود سخن من بمجلس تو که شاه — دو خشت پیش سلیمان به تحفه از بلقیس
رساله تو و دیگران ندانم اینکه مرا — بهر رهی مان برون خطا بود تجنیس
بمدح تست روا شعرم و ز بهر کباب — سران بعیت ندارند کیسه کیس
همیشه تا شعرای تمام در فن خویش — نشاد ندالف مستعار در تانیس
اساس رای ترا باد کارگاه سپهر — بنای عمر ترا باد بر فلک تحسیس
رسیده بخش تو بی خاک نعمت قارون — نصیب خصم تو بی خلد محنت ادریس

فقیه امت و صدر هدی مجاهد دین — نظام شرع و باخلاق امام روی زمین
اساس عالم اقبال یوسف احمد ❁ — بطبع اختر حکمت و پشت قوت دین
بذات عقل بیاراست منبر اسلام — بخشش بعرش رسانید و سر بعلیین ❁

بحکم ارث برآمد بجایگاه رسول ٭ کمال معجزه بنمود خلق یقین ٭
نگفت هیچ بذات و هوای خویش قرآن که جبرئیل امین کردش از خدا تلقین
ز قدر بودی منبرش اگر بایستی ٭ چو تخت آدم بر کتف جبرئیل امین
دماغ هرکه بگوشش رسید خطبهٔ او بپیش همی بار حدایدش نظمین ٭
چه رتبه بود بدان لا اله الا الله گران شکوه بروی فلک درآید چین
همی باوج خرامید مهر بست او ٭ جهان ز تاب و تبش نور یاب و گوهر چین
و زان سیاست رفته دل امید روان برهمن اندر قنوج و بانوی در چین
بهر مقام تواند رسید هرکه چنو ٭ بهرچه قصد کند باشدش خدای معین
زهی بمایهٔ حشمت باسمان همتا ٭ زهی بپایهٔ منبر بر آفتاب قرین ٭
قیاس نفس بود کسوت بنی عباس چه جامه ایست که بندند کعبه را آوین
چو در بهشت سمر شد حدیث خلعت تو ز تارهاش حسد برد زلف حور العین
ز خطبهٔ تو چنان گشت کز ولایت سند بت بهار بری اندر آمد اندر چین
چو کردی آغاز الحمد لله از خطبه ٭ بخاک عارض فرو مرد آتش برزین
همی سکه کرا رواج انبیا گفتند بیاد معجزهٔ خاتم النبیین چنین ٭
بحرج مالش طرف حمایل تو همین بنات نعش فراهم شدند چون پروین
اگر جهان همه پر سحر دشمنان بودی حمایل تو بخوردیش پاک چون تنین
سخن شناسان از لذت فصاحت تو همی بخندند بعمر گذشته بر نفرین

کنون

کنون ز بهر تو گر اقتدا کند شاید زمین کعبه بمحراب و مسجد غزنین
یک بنبرد تو میدان زمرد خالی شد چو شیر شد روباه در رند زعرین
هزیمت همه اهل هنر ز حملهٔ تو ٭ در آن قصیده رهی گفته بود در تظمین
برابری نکند با تو بحر و چرخ جهان ز علم شامل و طبع قوی و رای متین
تراچگونه تواند شناخت خاطر من که برزمین بتواند شد آسمان برزمین
ز حد بندگی و غایت هواخواهی اگر بهم کنند بدو ملک شیرین
اگرنه جانم در مهر مدحت تو بود بعیش تلخ نخواهم ز جان شیرین کین
وگر که چون بدعای تو آیم اندر شعر بنیکیت ز خط خویش بشنوم آمین
وگرنه من کیم و طبع من کدام سگست که شعر گوید و نام تو آورد تضمین
همیشه تا بگشاید بعرصه گاه چمن ٭ گره ز تیرمه روی هوای فروردین
برآید ابر ز دریا و بر شود بهوا ٭ سرشک دیده فروبارد و برآید همین
مباد فارغ پشت تو سر دشمنت بعز و ذل تن و جان ز مسند و بالین
بقید و بند ترا درکشیده ملک بجان خجسته ملک ترا بر نبشته دین سنگین

من از وفای بزرگان کنم خریداری سزد که مذهب من هست جز وفاداری
وفای دوست بدینار دشمنان ندهم اگرچه بینم رخسار خویش دیناری
من از زحالت بیچارگی رسم بتوان ز درد رفتن بیچارگی کنم زاری

زبهر

ز هر خار که در دامن من آویزد   بگیرم از پی گلزار خلد بیزاری ⁂
اگر چه مستی اهل خرد نکوهیدست   خمارم از غم مستی کند بهشیاری
ز من نباشد بدعهد ار کنم میلی   بگند سیری از بهر مرد بازاری ⁂
بلی بزرگان دانند گر قیاس هنر   بدیع نیست که از روی خویشتن داری
ثنا فروش کند باز چون بدیع پسند   ز بوالمظفر بوالفتح بر خریداری
اگر من از پی بازار خود کنم تحقیق ⁂   نگشت باید پیرامن دل آزاری
ز خاک روح روا باشد و روا نبود   که بیوفائی خیزد ز طبع مختاری ⁂
بزرگوارا آنروز یار جان من است   که داد جان مرا روزگار تو یاری
نه زشت باشد در مذهب جوانمردی   که راد مرد فراموش کند نکوکاری
نه من بماندم زار از امانت افلاک   شدم بعز قبول تو رسته از خواری
ز هر مدیح که من گفتمت نکوشیدی   که از عزیزی بر روی دیده بنگاری
تو آنچه کردی چه بود بجز دلفروزی   من آنچه گفتم چه بود بجز جگرخواری
کجاست چون تو که چندان دهی بتانی   که برندارد شاعر مگر بدشواری
توئی که هر نکوتر دهی بخلق صلب   قوی ترا فتد امید بر سبکباری
بران سپاه که حاتم پیاده رو باشد   ترا دهند کریمان سپاه سالاری
مروت از دل تو شد رست باد که تو   روان خلق ز بیماری تو بیماری ⁂
بخدمت ار بعیادت نیامدم بر تو   رواست از نکنم حمل بر کنه کاری

که جان خلق ز بیماری تو بر سر آنست   بدان قبل که تو ذات سپهر دواری
هنوز مدت کردون نیامدست بتو   چرا بترسم بر جان تو ز بیماری
تو دانی ای بهمه فضل پیشکار کرام   که هر ثنات که گویم بدان سزاواری
چنان ثنای تو آراسته ام که چو من   نباشدت بقیامت بدان گرفتاری
بدیهه گفته ام این خدمت و دگر کس را   چنان دو حرف تحیت بدیهه بشماری
گر بیت روشن کردم چو آب از مقدار   که دی شنیدم و شد بر دلم جهان تاری
همیشه تا شکن مشکبوی موی بتان   ببیخذار بر گلزار کار عطاری ⁂
ز دهر با تو   باد و بر عدو تیری   ز چرخ با تو گلی باد و بر عدو خاری
عدیل عمر موالی حرارت طبعی   قرین طبع معادی حرارت ناری

ز یاد دوست همی بوی بوستان آید   مرا لطیفه از بوی دوستان آید
دهان حور بشوید لب از گلاب بهشت   چو خوش بود گل سوری هم آنچنان
هزار نافه کشید هوای مشک فروش   ز هر گلی که سوی یار مهربان آید ⁂
کند حکایت جام بلور و باده لعل   سرشک لعل که بر برگ ارغوان آید
همی ستاره ببارد ز میوه دار از او   بچشم و روی چمن راه کهکشان آید
ز عکس رنگ ریاحین بدرد آمد لیک   عقاب را چو ز بالای بوستان آید
هزار دستان آن زد بباغ باستان   که دوستان را بسیار داستان آید

سحاب دارد پر ز مغربی دامن   ازانکه او همی از راه قیروان آید
زمردی پس لعلی برآید از دل شاخ   چو در شاخ بیاقوت آبد آن آید ❊
جهان غنی شده کوئی همی بمجاری   ز بوالمظفر بوالفتح کاروان آید
موفقی که برا اتفاق خدمت او ❊   لطیف حال‌تر از دولت جوان آید
بدیع وصف‌تر از هرچه در سخن گنجد   بلند پایه‌تر از هرچه در گمان آید
چنان بملکی سکری خرد که پندارد   بزیر دستش ملکی برایگان آید
بهار باد برزمش ولیک خدمت او   چو دست رنگین زر بدو خزان آید
اگر یکبار آن زر که او بخواهد داد   بکان گراید کان بر زمین نوان آید
چنانکه از قلمش بخم آحشیح آید   ز گرد موکب او اشتم آسمان آید
بیان همت او آیتی بود معجز ❊   اگر ورای سخن تیر در بیان آید ❊
زبان مرا چو بر مدح او سوار شود   سخن رونده و معنیش خوش عنان آید
بنظم کردن اوصاف او مرا باری   به پیش چشم همی سوی من زبان آید
اگر حکایتی از کردهای او بکنم   ز لطف صورت حال سخاش جان آید
بزرگوارا مدح تو محو خواهد کرد   هر آن سمر که ز احوال اوشان آید
ز غفلت فضلا رفته بود جان هنر   همی بسعی تو اکنون از آن جهان آید
بوصفهات سخنهای دلگشای رود   ز خشمهات همی بادنا کهان آید
باعتماد سخای تو در حوالی تو ❊   چو مرغ گرسنه گردد بآشیان آید

زکان اگر بسخای کف تو در آید زر   زمین سپردن خورشید ناتوان آید
چو یک عطات بهم آفتاب زر نکند   مگر بجای زر از آسمان بکان آید
هر آن پناه که گیرد امید جز تو کسی   ز بیش باران در زیر ناودان آید
بگوشها چه خبرها رسید ز اهل هنر   کنون ز جود تو در دیدها همان آید
همین یقین ترا عیب در نداند تا   چراکه آن تو از غیب ترجمان آید
بجان هر که خلاف تو دست یار   اگرچه سود کش ده صد بود زیان آید
قضای سرزدن دشمنیت کرده شود   در آن زمان که یکی تیغ پرفشان آید
همیشه خصم تو در سایهٔ همای بود   ز بسکه بر سرش از بهر استخوان آید
بباغ دشمنت اندر نهال سرو سهی   چو در چمن بنشانند خیزران آید
غبار اسب تواند ز نشاط خدمت تو   بنفش بردم در طبع زعفران آید
منم که چون دل من همت تو برسنجد   همه جهان بدلم گنج شایگان آید
چو کردهای تو بر جان خویش برشمرم   بدل غم تو چگویم که بر چه سان آید
ز صبرخانه صبرم ز چرخ ناسفته   بکهربا رصد شاخ ریسمان آید ❊
در آرزوی تو بنشینم و ثنای ترا   همی سکالم تا خود چو بر دهان آید
چو تن بآخر درد مسافت تو رسم   سخن ز جان رود و شعر داستان آید
ترا بحق که تواند ستود از همه خلق   چو ذات وصف تو برتر ز هر مکان آید
نه هیچگونه کمال تو در صفت گنجد ❊   نه آنکه غایت مدح تو در بیان آید

همی خرد دهد آن یار کز خرد خیزد   همی روان کند آن کار کز روان آید
نه پست آید شعر بهار و شعر خزان   اگر خدای بخواهد ز نیستان ٭ آید
زخانمان خود اکنون برفت بنده تو   خدای داند تا کی بجان و جان آید
چو برگ خانه و فرزند او تو خواهی ساخت   کیش کنون غم اسباب این و آن آید
همیشه تا دل عشاق را ز غمزه دوست   خلیده تیری بر قبضهٔ کمان آید ٭
بنفس دشمنت آن باد از آسمان که تو   بروز بزم بر جان سوزمان آید
چنان ستیز و همی با دقاعده عمرت   که از حکایت او عمر جاودان آید

بتی که نیست از آن جز دهان و دیده نگار   دهان چو روی من و دیده چون دهان نگار
زخاک زاده و پرورده در بر آتش   چو بنده عاجز و پیوسته در سر احرار
بدان زمانه بسی رنج داده از کم و بیش   وزو ملوک بیاراسته یمین و یسار
چو باز کرده تن خویش حلقه وار سرش   نشان نماند ز دندان مار و مهرهٔ مار
نهان کنند بزرگان بچشمش اندر زهر   دهند از و ملکان زهر خورده را زنهار
زبانک چشمش دندان چو مهر بر بسته   گرفته دیده بدندانهای خود ستوار
بجان سینه دهان و بجای گردن چشم   بجای دیدش تارک بجای کفش عذار
مه نوست شده زیر مهر در سر مهر   عصابه بسته از دایه ستاره بسیار
چو آتشی است بگرد زبان او اخگر   بگرد اخگرش اندر قرار کرده شرار
سرش

سرش چو جسم همایست و او بفر همای   میانه دو همایش بدان کنند نگار
جهان نمود بتصحیف نام او مردی   کز و بخلق جهان داد صد هزار هزار
فرو شمر یک انگشت خواجه زان صد مرد   گرفت ازین قبل انگشت خواجه را یکبار
مشیر اهل هنر بو المظفر بو الفتح ٭   که نان چار صغار است و آب چار کبار
بقدر عالی افلاک را نموده مثال   برای روشن خورشید را نموده غبار
سخای او بتن بخل برفکنده فرغ   علای او ز دل جود برگرفته غبار
ثنا نباید بی نام نعت او عالی   سخن نباید بی نام وصف او مقدار
زهی ز بخشش تو کند حرص را دندان   زهی بهمت تو شیر مدح را بازار
تو آسمانی و روی تو آفتاب نهاد   تو آفتابی و جاه تو آسمان کردار
بچشم خصم تو عزم تو آتشین دریاست   بگرد عمر تو حزم تو آهنین دیوار
هزار سال بمان و هزار صدر بگیر   هزار مرد بپرور هزار بنده بدار
سپهر پیش مراد تو بنده مطواع   زمانه زیر رکاب تو آتشین دیدار
مرا نباید گفتن چو شاعران دگر   که چرخ مهر سخائی و بحر و کوه وقار
زگرد اسب تو بر زلف مشتری عنبر   ز عکس کلک تو بر چهر آسمان دینار
بوقت کوشش شیئی همه چو برگ درخت   بگاه بخشش دستی همه خوشاخ چنار
من آنچه از تو همی بینمی همان گویم   چنانکه داند از انتحال عالم الاسرار
همه بحری فرزانگی کنی آهنگ ٭   همه برادی و مردانگی بری اهنجار
چو بشنوی

چو بشنوی که بنام تو شعر خواهم گفت | چو گل بخنده درآئی و بشکفی چو بهار
مرا سزای قبول امید نعت کنی | بمدح گفتن خویشم ولی دهی نهمار
چو شعر بر تو بخوانم بگوش دل شنو | زحرف مهرش مهمل ندانی از مختار
هنوز کار من از مدح مانده بدعا | دوات خواهی و بر حال برگشائی کار
نخست بار که من باز یافتم بر تو | نیافت بیشتر از من نیازمندی بار
بخواستی ز همه حالهای من اعلام | بداشتی ز همه کارهای من تیمار
ترا ز زاری احوال من بلنگ شد دل | بدولت تو برآوردم از نیاز دمار
ز بخشش تو فرو برده ام بزیر زمین | مرا ز منت احسان تو گران شد بار
زبان و دست من تو ز منت و احسان | بیکدگر بر کوهر فشان شد و زربار
مرا نپرسند از مدح ناکسان در حشر | که من بمدح تو زان کرده باشم استغفار
ببردی از همه کس گوی نیکنامی از آن | بهیچکاری اندر جهان نداری بار
همیشه تا گل سوری و خامه شنگرف | بگرد خویش درآرد گذارش زنگار
بکامه دل من باد چشمارت عمر | ولیک بخش دلت بیشمار قلب شمار
هزار سال بمان و هزار صدر بگیر | هزار مرد بپرور هزار بنده بدار
سپهر پیش مراد تو بندهٔ مطواع | زمانه زیر رکاب تو بارهٔ رهوار

زجاه جود کریمی وسعی مدح الفنج
زفضل و عمر جوانی و بخت برخوردار

شاخ

شاخ مرصع شد از جواهر الوان | شخ تل یاقوت شد ز لاله نعمان
ابر گهرهای گل بسعت همانا | پارهٔ الماس بود قطره باران
حوض زنیلوفر و چمن ز گل سرخ | کوه نشاپور گشت و کان بدخشان
بود گل ناشکفته بر فنق دل | باز چو بشکفت گشت بر صفت جان
بر گهر شبچراغ شد کمر کوه | چون کمر مهد پیل خسرو دوران
رنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ | شش به تبول کرد و داد دو دندان
آهو از بس که بر ریاحین غلطد | سبزه و سنبل خورد همی ز کفل ران
باغ چو میدان آبگینه شد از بس | برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
دامن خود سرو برکشیده چو بلقیس | کآب گمان برد آبگینه میدان
خوشهٔ زر در دهان بگرد گل لعل | تا نشد از باد روی آب چو سوهان
راست که بشکفت گل مخفهٔ مینا | گلبن او گشت چون مظله بکیسان
جمع برآید همی شکوفه چو پروین | باز شود چون بنات نعش پریشان
انجیل آغاز کرد بلبل بر گل | چون ز بنفشه بدید حالت رهبان
شب همه شب کبک زعفران چر از کوه | روز همه روز زان بگرد د خندان
یاد گرفتند مرغکان غزلگوی | بیشتر از صد هزار دستان دستان
چون شبهی داشت مرغزار بدریا | لاله بر اطراف او برست چو مرجان
چونکه خابسته و سیه شده بعضی | پز ز قلم گیر کودکان و بستان

کوئی

کوئی در پیش آفتاب نهادند … آینه در سایهای برگ درختان
مهر از آن برکشد بخار ز دریا … تاش محالی شود ز مجلب بستان
باغ از آن بیرامجال یافت که پیوند … از پسر کدخدای لشکر سلطان
قاعدهٔ فخر بو المظفر بو الفتح … آن بشرف صدر و بدر مجلس و دیوان
مفخر اهل علم حضرت غزنین … سرور و اهل فضل ملک خراسان
سوی بزرگان ز نشر نام بزرگش … قاعدهٔ نامه ایش سفید ز رضوان
نامه او را اثر ز خرد خلیل است … زانکه در آتش همی نماید برهان
راز خرد ز آینه ضمیرش پیدا … ز آینه کون چرخ سر علمش پنهان
نامش مسعود زآفرین خلایق … ذاتش مقصود آفرینش انسان
هرگز بی آرزوی خواهش نرفتند … سوی چراگاه خود بهایم و حیوان
گشت ز دولت مسلم از پی پیشش … هر چه بملک اهل ملت مسلمان
روزی بر اسب خود اگر بنشیند … چرخ فرو ایستد ز جنبش دوران
در پی جاه پدر رسید بروزی … گرچه در آن سالها رسیدن نتوان
آری ماه منیر بر فلک پیر … روزی چندان رود که سالی کیوان
ای فلک اختیار و اختر نصرت … طبع تو بر کسب جود و صورت احسان
وزن بر اندیشد بذلت از درم زر … میزان بیکار ماند و زن ز میزان
چشمه خورشید اگر چو زر تو بودی … نیز ندیدی هبوط خویش بمیزان

در مه نیسان هوا چو طبع تو گردد … شافی از آن باشد آب ابر به نیسان
نظم تو باغی ز باغهای بهشت است … خاطر چون آسمانش روضهٔ رضوان
جسم لطیفست آب او را کوثر … روح جسیمست خاک او را ریحان
پیر نگردند لعبتانش از ایراک … ز آب حیاتست قوت تن ایشان
اکنون کز خاطر تو مایل گشتند … پیش نه پیوندند چون کمال تو نقصان
طبع تو هرگز فرود طبع نه پیوند … زانکه تراهست بر طبایع فرمان
هرگز پیش از زمانه تو ندیدست … آدمی را کس این جلالت و امکان
گر خرد گشت روز دولت پرنور … وز قلمت گشت کار ملک بسامان
گر بثنای تو رای عقل شود گند … لغت کمال تو این بر او کند آسان
خاطر بی علم بگفتن این شعر … جمع قوافی ندید و کامل اوزان
این همه بگذشت پیش چشم دل من … قالب دوشیزگان و معنی عریان
شد چو خریدار مدحت تو روانم … لفظ در آن عرصه کرد گوهر ارزان
بر بصر حفظ نقش کردم دگرت … تا بشد از پیش چشم صورت ایشان
درد نیازم برنج داشت همی سخت … بی تو ندیدم امید راحت درمان
تا بتواند شناخت سیر فلک را … خاطر اخترشناس و رای سخندان
وهم نیابد مجال ستر جهان را … کس برسد در کمال و قدرت یزدان
باد چو اختر شهاب امر تو نافذ … باد چو گردان بنا عمر تو عمران

جود تو شبه دعای عیسی مریم ... خشم تو مثل عصای موسی عمران
نام همی گسترد جلال همی یاب ... کام همی پرورد مراد همیران
عید تو فرخنده باد و باد بهر عید ... پیش تو چون من رهی هزار فراوان

شد باد با آتش بفعل یکسان ... ور باد و هوا خاک ساحت تابان
دولت برآرایش ازبرد اش ... اندر دل او صاعقه است و طوفان
گوئی حرکات سراب صحراست ... در معرض او گرد باد ثعبان
آهو چو غضنفر در آتش از تب ... ماهی چو سمندر در آب عطشان
الماس گهر شیح زمرد ... زرآب شد و سر برون زد ارکان
بی دعوی خلق آفریده ... زین فصل در آتش نمود برهان
رو کرد جحیم از درون حازه ... خوی زاد بردن از مسام سندان
سنگ آب شد اندر مسام صحرا ... خون خشک شد اندر عروق حیوان
خورشید چو دید آتش اسد را ... خون گشت باز از هبوط بمیزان
از سوختن خویش بی شهابی ... شیطان بفلک در بماند حیران
هم طبع طلسمت بر پرنده ... گردانه خند همی از پیامان
بر مرد بهر سکال جوشن ... کرده زره از قطرهای باران
که در گل دیوارها بسوزد ... گر باد برو وزد فراوان

خورشید

خورشید اثری یافت گوئی ... از خشم خداوند و صدر اعیان
اقبال بزرگان ابو المظفر ... فهرست کمال و کان احسان
این با اثرش دین تمام وسعت ... وان با سیرش عقد سنگ سندان
وصفش زکمال آسمان مدحت ... نامش زجلال آسمان دیوان
صدرش زعطا مقصد سخنور ... دستش زسخا ملجا ثناخوان
با خاطر او مهر چون ستاره ... در دامن او چرخ زار زه گریبان
بی محبت او آفتاب ملت ... چون ماه سزاوار شد بنقصان
بی مدحت او خنجر معانی ... چون خامه گرفتار شد بطغیان
گنجش بدهانی نماید اندک ... بر چیش بجانی نماید ارزان
گر دست بدارد کان زحضرت ... دست و دل او ببند بودن آسان
ای بوده غرض ز اتفاق انجم ... ای گشته معراج چهار ارکان
فرمان تو اندر زمین نوشتن ... رهوار ترا ز مرکب سلیمان
از اوج محلت قیاس کردم ... زیر فلک ماه بود و کیوان
مهر تو نبات آورد فراسم ... کین تو پرن کند پرشیان
در طاعت دست تو کرده سجده ... شد بند بنان ترا بفرمان
معیار همه سرکشان لشکر ... صراف همه بندگان سلطان
آن اکه پیشاپیان جهان ... وان خامش گویا هزار دستان

آن

آن طلح پذیرفته نور و ظلمت / وان الف گرفته شهاب و شیطان
شد هرچه بنوکش گرفت حلیت / مشهورتر از آفتاب تابان ⁂
تا دید فلک حل و عقد کلکت / انگشت نخاید کسی بدندان
تا از صفتت جان نگار کرشد / شد عقل ز صورتگری پشیمان
انعام تو برکند بیخ محنت ⁂ / اقبال توکم کرد نام حرمان ⁂
آمد بثنای تو ذات معنی ⁂ / جان یافته از خاطر سخندان
تا لاجرم اندر پناه مدحت / ماندست سخن جاودانه با جان
ای از همه رنج زمانه راحت / وی از همه درد و نیاز درمان
حال من دان بنده زادهٔ تو / از پدر همی بود نابسامان
بر وجه توسل ثنای بنده است / بحرمت بر خواجگان دیوان
وز حمله بری چنانکه گفتی ⁂ / خطهای صلتهای بنده بستان
تا کار رهی بانتظام گردد ⁂ / از سعی تو و اهتمام ایشان
راوی چو تو باشد طراز نامه / تا هستیان باشد جمال بستان
بستان جمایل از تو باد خرم ⁂ / بر نامهٔ فخر از تو باد عنوان ⁂
ای بخط و بوس عنبر تر و شکر / ای بلب و زلف شکر تر و عنبر
غمزهٔ جادوت کرده باز قیاسی / تا بخط آورد تار زلف ترا سر
عارض من بر سرشت مشک بکافور / تا لب تو در دمید باده بشکر ⁂

عنبرو

عنبرو بادام چشمت اشک رخ من / چون گل بادام کرد و افسر عبهر ⁂
سی و دو تا اخترت بزیر دو یاقوت / ریخت بسی بر دو کهربای من اختر
ماهی گر ماه را ز سرو بود قد / سروی اگر سرو را زماه بود سر
سیم سرین ترا اگر بفروشند / من بدو همسنگ تو فروشمرم زر
نیست ترا هیچ شکدستی خوای / نیز نباشی بجز عزیز و توانگر ⁂
در کنف جود بوالمظفر بوالفتح / آن بسخا دلنوشی نام پیمبر ⁂
مهتر و مخدوم خواجگان مقدم / معتمد ملک پادشاه مظفر ⁂
رای منیرش بآفتاب دهد نور / بخت جوانش بنوبهار دهد بر
زان سبب خرمی شود گل و سنبل / زین با ثمر قیمتی بود در و گوهر
ای خردت را جهان پیر مساعد / ای هنرت را سپهر تند مسخر ⁂
در دل شادت قبول خدمت زوار / خواند بنام تو عالم آیت مفخر
چشمهٔ خورشید و بر و بخشت / با کف و طبع و دل تو هست برابر
رای تو از خاک برفروزد خورشید / عزم تو در سایه درنشاند خنجر
چیست کمال تو قاصدیست که هر روز / بحر ببرد تمام عنبر کندر ⁂
کوه با مر تو بار و انی گشتی ⁂ / باد ز نهی تو در سکونت لنگر ⁂
پاس تو زان صرصرست کو بدویدن / برکند از بیخ خاک سد سکندر
از تو ولی یافت خلق سخا لک / پیش نیارد عوض نعمت جوهر

شیع

تیغ بر دیکه سر ظلمت را ◆ لاجرم از فعل او بماند میسر ◆

در سر کلکت چرا نهاده عروسیت زو محلیست ملک شاه و بزیو ر

رای ترا گر بود نشاط بباده ◆ در فشد از آسمان ستاره بساغر

ورنه بیاد تو میخورند بزرگان شیره انگور باز خوشه کند سر

بهر درشتی چرخ عاجز آزار در همه آفاق قادری و مجبر ◆

روز ترا روزگار باید ساعت رای ترا آفتاب باید خاور

ای همه ورطها گرفته مرا دست حال از مال تو رسیده بمحور

کرده مرا نعمت تو فا در مختار از پس بسیار بوده عاجز و مضطر

گر بضرورت سه سال پیش من افتاد راه طویل از برای زر مدور

من بثنای تو زان فروختهام جان زانکه ندیدم بجز تو هیچ ثناخور

دام من از جود خود بخواه درین بار هم تو گواه باش و هم تو خصم و تو داور

ورنه تو بر مقتضای عدل کنی حکم بار من و رخت بستن و سفر و خر

تا عدد گوهر بسیط چهار است بر ترشان آذر است و خاک تبه تر

باد میسر حسود جاه تو در خاک وز بر دشمنت باد شعلهٔ آذر

در دل ناهید بزم عشق تو رامش بر سر خورشید هم ز جاه تو افسر

چو وقت آید که از اقبال مردم بهره ور گردد بر و احوال این گردون گردنده دگر گردد

دلیل دولت این باشد که مرد از بخت برگشته دگر باره وفا پیوند چو گردد کار برگردد

مرا باری پس از روزی بحال خود چنان دیدم که ترسیدم که خون من ز رنج دل هدر گردد

دگر شد حال آن اختر که من سرگشته زو بودم همی گه شد که هر ساعت مرا صد باره سر گردد

بدان خورشید پیوستم که این خورشید تابنده همی بر عزم آن گردد که او را با خبر گردد

دل اندر خدمتی بستم کجا دانم که هر ساعت بسی کار من آشفته از وی خوبتر گردد

ز محنت جام مالامال دی بسی خوردم کنون هنگام آن آمد کجا آن دور در گردد

زهر دوری که پیش آید بترسم پیش پیش آیم که از تایید آن دولت همه کارم چو زر گردد

کسی کش دولت بوالفتح بن مسعود بنوازد اگر شمشیر بارد ابر باد او را سپر گردد

مظفر چون نگین گیرد زبانم در دهان نامش همه دندانهای من بزیر لب شکر گردد

ز اسم جاه وی ترسم چو وصف طبع او گویم که کلک از لطف طبع اندر بنانم جانور گیرد

بیاد گنیت و نامش مبارز چون برون آید زبان تیغ او با فتح و نا فتح با ظفر گردد

چو صورت کرد گردد پیش او خواهد کمر بستش چو خامه او همه بسته کمر کاهش کمر گردد

همه اشکال او روزی چو گردند اگر هرگز روا باشد که بومره بقدر بوالبشر گردد

گر آن آهن که سم مرکبش را نعل از آن باشد بداند کو چه خواهد شد هم اندر کان قمر گردد

گل اندر بوستان او بخواب اندر گیا باشد چو شد بیدار و دیدار او رخش خورشید فر گردد

چو کار اندر مهم ملک با تدبیر او باشد چنان بسیار چیز آید که جزوی از قدر گردد

خداوندا اندر گرد حکم طالع قدرت اگر خورشید اسطرلاب و چرخ اختر شمر گردد

یکی با آسمان اندر بزرگی همعنان کردم   چو نیکوتر نگه کردم بسی بسیار تر گردد
از آن پس باز گردون عطارد در بنان تو   سر کلک تو تر چند همی از شرم تر گردد
بخلمت سنگ باید کوه و چون کلکت گذار آرد   ازین شادی بخندد کلک چون کردد دگر گردد
وگر در خورد جاه تو ترا ز ممکنی باید   فلک بستان و دریا گلبن و دریا شمر گردد
هر آن ابری که در شهر بد اندیشت گذر یابد   هم اندر ساعت اندر جرم او باران شرر گردد
ز بس آداب کاندر خدمتت یابد همی مردم   چو عزم خدمتت در پیش گیرد پاش سر گردد
چه تاثیر است سبحان الله آن اسب چو ابرت را   که روی راه ایران از او گل شکفته تر گردد
الا تا سنبل سیراب چوگان صورت خوبان   چو پیش گل سپر گردد بنفشه بی سپر گردد
سمر بادت نکونامی و تاریخ ترا گردون   مباد آن تربیت گر بی تو در عالم سمر گردد

ز قوت و هنر دست و بازوی سرهنگ   بر است کوه هر شمشیر آبدار از زنگ
اگر عدوش ز یاقوت سرخ دارد روی   برو ز تیغ چو الماس او بگردد رنگ
وگر نهیب سنانش گذر کنند بچین   سلاح وار نماید بچشم شان نیرنگ
همی ز آرزوی حملهٔ مخالف او ❁   بجنبش آید نقش سوار از ارژنگ
بر آنکه آتش در خورد آب خنجر اوست   ز آهن آتش خیزد چو بر زنند بسنگ
فراخ رحلان از بزم او زنند مثل   که سکه ستان زانجا درم برند بتنگ
ز جود او بجهانند آفتاب نهار ❁   ازین دیار فزون زر چو رسن رنگ

زهی

زهی ز امن تو در چنگ باز و پنجهٔ شیر   نجات یافته پشت تذرو و سینهٔ رنگ
سیاستی است مر آن سایهٔ کمند ترا   که مرد را بسوی خود کشد چو طبع نهنگ
ستوده رسم تو و بانگ و نام حشمت تست   چو عزم نافذ تو در بریدن فرهنگ
باتفاق فلک رای تو مصیب تر است   ز حد خنجر فولاد و نوک تیر خدنگ
بپا درنگ دهد همت تو بی حیلت   بر آب نقش نهد خاطر تو بی نیرنگ
ز عیش بزم تو و عشق روز عشرت تو   ترنج زرد شد و سرخ روی شد نارنگ
همیشه بزم ترا باد ساقیان چو ماه   برو ز شیر و بچشم غزال و خوی پلنگ
بزرگوارا بشنو ز حال بنده خویش   که کرد عالم طناز بنده را در رنگ
مرا ز رفتن مخدوم و ناروائی شعر ❁   سخن جبت و دلم شد ز شعر گفتن تنگ
ز بر گذشتش منصور بن سعید چو ماه ❁   چو روی آب شد از باد رویم از آژنگ
سماع بر طرف گوش من نمود خروش   شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ
بشعر فخر نکردم بدان سبب که مرا   همی ز مدحت هر بی مروت آمد ننگ ❁
چو چرخ دید که غایب شد او ز اهل هنر   شدند غایب و کس را نماند بر رخ رنگ
بروز نیک مرا باز رهنمون شد و گفت   که شوید امن آن قصد ز ملک و ورزن چنگ
سر سران و سر آهنگ شاعران گردی   چو سر در آری در بند خدمت سرهنگ
گمان مبر که کس آهنگ خدمت تو کند   مگر ترا کند اقبال ز آسمان آهنگ
سوار کردم بر کام دل کنون که بطبع   بر اسب مدحت تو تنگ برکشیدم تنگ

همیشه

همیشه تا چو کف رادیست دست بخیل ❖ همیشه تا چو سبکسار نیست مرد سبک ❖
بقات باد و بکام دل تو باد جهان ❖ بصلح با تو بزرگی و با عدوت بجنگ

بر اهل سخن تنگ ماند میدان ❖ وز جای بشد پای هر سخندان ❖
هر طبع که بر سحر بود قادر ❖ از عجز چو سحر گشت حیران ❖
خاطر بزد پی همی بمعنی ❖ فکرت بکشد پی همی بفرمان ❖
چون جزو بکل باز شد معانی ❖ زی خاطر مسعود سعد سلمان ❖
مخدوم سخن پروران مجلس ❖ سر دفتر خوان گستران میدان ❖
این چرخ که هر صبحدم برآرد ❖ خورشید کمال از زه گریبان ❖
بر تاج سخن کان خاطر او ❖ هر لحظه جواهر فشاند الوان ❖
از حزم فراوانش در کتابت ❖ کلکش ننهد سر بجرم طغیان ❖
در حرب سر افشان و در شجاعت ❖ تیغش ننهد تن بجنگ شیطان ❖
تیر از قلم تیر قامت او ❖ از فخر سرافراز تر ز کیوان ❖
ابر هنرش ناپدید گوشه ❖ بحر هنرش ناپدید پایان ❖
نظمش ز علوم بدیع گوهر ❖ علمش ز کمال عدیم نقصان ❖
لفظش بکفایت عجب دعوی ❖ نامش بسعادت مفید برهان ❖
در باغ بهار شنای خسرو ❖ شعرش گل و طبعش هزاردستان ❖

چون

چون درج بیانش گشاد راوی ❖ در بار شود بارگاه سلطان ❖
طبعش ز سخن ده هزار دریا ❖ دستش بسخا صد هزار چندان ❖
سیر آب ز انعام اوست اکنون ❖ آنکس که ز اسلاف بود عطشان ❖
ای کنج ابادی نشست کردی ❖ بزم امل و از تحفهای جهان ❖
کم کرد سخای تو نام حاتم ❖ بر کند بقای تو بیخ حرمان ❖
تیر تو نداند کشد رای ❖ صله تو نداند کشید میزان ❖
از نام تو بر پشتهای نامه ❖ معروف ترین قاصد لیست عنوان ❖
ورنام تو در صدرهای نامی ❖ خوش لحن ترین زآدمیت دیوان ❖
هر چیت کم اندیشه تر ز شعرت ❖ شد نادر تحفه در خراسان ❖
اشعار ترا در جهان کرمش ❖ دادند اثر خاتم سلیمان ❖
وانرا ز نیان و چنان زمعنی ❖ دانستن و کهش تو نتوان ❖
در حمله شد از آتش شکوهت ❖ طبع شعرا چون شرر پریشان ❖
شگفت اگر کلک ما بیکرت ❖ شاخیست از آن چوب گشته ثعبان ❖
کاین در سخنان تو کرد پیدا ❖ سحری که همی ناپدید کرد آن ❖
گرز تو کند در مهار مغفر ❖ تیغ تو برد حرفها ز خفتان ❖
وقتی که برد گرز قوت دل ❖ روزی که زند رمح تقوت جان ❖
افتد اجل از تو سر گشته دیده ❖ خیزد اجل از تو تیر کرده دندان ❖

در چشم

در چشم کشد چشمه اژ تو گرد هیجا ❖ راهش کند از پرش تیغ پنهان ❖
زان آتش سیماب رنگ حل گردد ❖ روح بدل عزیز حملان ❖
در کار ظفر پیشروی لشکر ❖ آرد سر دشمن بدید بپایان ❖
رزمی چو حریر او زنگ کشینه ❖ لیکن بصفات از نهاد سندان ❖
برقش بود از تیغ و سیلش از خون ❖ از گرد سحاب و ز تیر باران ❖
از اینسو بضرب سؤال دشمن ❖ فلک جوابش برو ز خذلان ❖
شبدیز تو آنروز مرزمین را ❖ اشکال فلکها کند بجولان ❖
تا تیر تو پیشی کند بر جنش ❖ از مای کمان تیر تو بس پیکان ❖
از خشم سنان تو خاید آهن ❖ خواهد که چنو در شود بسندان ❖
از کین عدو بر زمین زند سُم ❖ تا نعل چو خنجر کند بر افشان ❖
سندان سم و سندان بزخم هر سم ❖ چون معدن سندان کند آب آسان ❖
بر سایهٔ خود عربده سگالد ❖ یعنی که یکیست با نشست همان ❖
در پویه پشت زمین نوشتن ❖ نهادش بخار رو ز حسرت ران ❖
موشش بعرق بر عدو بگیرد ❖ چون دیدهٔ عاشق ز درد هجران ❖
گر دست چو دریای خویش بیند ❖ زان صاعقه از خوی برانده طوفان ❖
دریا بودت ز کف زمرد ❖ زان روید از وشاخ مرجان ❖
ریگ آب نیارد گذشت بر سر ❖ تاریک روان ریگ آب دستان ❖

بیرون شود اشت بر دش آتش ❖ بی قوت هم کو انش ارکان ❖
هر رنگ کرست و همیشه چون رک ❖ خالیش نه چینی زخون حیوان ❖
زان چرخ مسالست کز نهیبش ❖ او را بستود دست فعل و ارکان ❖
از کفر همه هند صاف کردی ❖ زان کو هر صافی چو نور ایمان ❖
خورشیدی و ماهی بصدر و مجلس ❖ بهرامی و تیری برزم و میدان ❖
هم صاحب عباد روزگاری ❖ هم رستم زالی از دستان ❖
وز روی شاسخ حیات بخشد ❖ تیغ و قلمت روان ایشان ❖
الحق بهنرمندی تو برحق ❖ کافر گردیده است مسلمان ❖
ذات هنرت آیتی است که ناسخ ❖ کو دست بهر باب از هنرشان ❖
بازار سخن بی شانت کاسد ❖ بنیاد سخن بی سخات ویران ❖
ای طبع تو از لطف رشک حورا ❖ ای نفس تو از فضل فخر انسان ❖
دانم که ز احوال اهل حضرت ❖ دانسته او دیده فراوان ❖
گر گوهر و دیبای لفظ و معنی ❖ سحث بی زیور است و عریان ❖
زیرا دل پر درد شاعران را ❖ بینند و نه بینند راه درمان ❖
در نظم طراز آفتاب گردد ❖ نه بینند شان سایبان و ایوان ❖
پس طمع شاعر ار نبودی ❖ بر خاستی امید رزق و درمان ❖
هر ناپ از اهل تجار خاطر ❖ چون مشتری مدح خواهد آسان ❖

هرگز ندیده پیش کار دانش ❖ واخر شود از داد و با پشیمان ❖

ویک سخن خود چرا نگویم ❖ من بیخبر از ژخای کشخان ❖

گر نیکپی اندر میان شهری ❖ شهاترم از آنکه در بیابان ❖

از پیرهن و جیب و دامن تن ❖ کردند مرا طوق و بند زندان ❖

مانده بسر اندر زوار دیدم ❖ تا دیدم ازین دیر دور دوران ❖

طبعم چو بهار است و من همیشه ❖ بی برگتر از شاخ در زمستان ❖

ور نام من اندر جهان نبودست ❖ در طبع نبودست بس رشته نسیان ❖

پیروی تو زآنم که همچو آبا ❖ پیشترمی نامو چشم زا خوان ❖

هر صبح و شام نشسته بر در ❖ هر شام نخواهم رسید بر خوان ❖

گر تربیتی یابم از بزرگی ❖ در شهر یکی کردم از بزرگان ❖

بیرون شوان شد ز حد قسمت ❖ شو کرد فضولی نکرد عثمان ❖

بسیار غم دل نکو شهرت ❖ بنویس و پیش خواجه برخوان ❖

دل در صفت با جلال او ده ❖ وز دی صلتی با کمال بستان ❖

ای بی خبر تو نام بخل و همت ❖ ای جز با تو نام جود بهتان ❖

از من بپذیر این عروس حکمت ❖ هر چند که هیچش نیاز خلقان ❖

منگر که ندارد جمال حورا ❖ هر چند که دارد مثال او نان ❖

زیرا که چو از زوج متولد شد ❖ عقلش بدهان در نهاد پستان ❖

پیش تو همی ابیچ زیپ ندهد ❖ ورنه شبهی نتیش ز اقران ❖

تا ابر صدف گون زد در قطره ❖ صندوق جواهر کند به نیسان ❖

گل چون سر اندر تیر برکشش ❖ پس میوه شود گوی و شاخ چوگان ❖

هر روز بنزدیک شاه و صاحب ❖ افزوده ترت باد جاه و امکان ❖

جوینده صدر تو باد گردون ❖ بخشنده قدر تو باد یزدان ❖

عمر تو با دوام کرده بیعت ❖ با عمر تو اقبال بسته پیمان ❖

چون مهر باوج خویش بر شد   احوال جهان همه دگر شد

هر شاخ که خار بود گل گشت   هر بیخ که خشک بود تر شد

از قوس قزح کمر ببست ابر   چون دید که شاخ تاجور شد

چون گل بگشت تاج مینا   گلبن چو مطلع بزر شد

بر کف می لعل شاخ گل داشت   بلبل ز چه مست و بی خبر شد

امروز هوای وصل یار است
دلخسته بجانش خواستگار است

هر باد که آب را شکن داد   گل را صد بوسه بر دهن داد

تا رعنا گشت گل بخود گفت   کایزد همه نیکوئی بمن داد

کوئی می و شیر در هم آمیخت   دهقان و برگ یاسمن داد

رضوان ز بهشت کسوت حور — آورد و ببعیت چمن داد
چون دیدهٔ شیر شد گل و بوی — چون نافهٔ آهوی حش داد

شب گوئی چرخ پر ستاره
آئینهٔ شاخ میوه دار است

ازرا که نشان روح باید — طبعش سوی بوستان گراید
عالم چه حقیقت معانی — هر روز بدیع تر نماید
جانرا ز عصاره بستن شاخ — بسیار لطیفها گشاید
چون فاخته رودها بنازد — موسیچه سرودها سرآید
از سایهٔ برگ نور خورشید — بر خاک رود دهقنه زاید

گوئی که هوای بوستانرا
طبع حسن خزانه دار است

او بود مراد آفرینش — بر خلق فریضه آفرینش
گر صورت مکرمت ببندی — اینک براو شود بهنیش
فضلت ننشسته در مکانش — بذلت ننشسته بر مکینش
زیر و زبر فلک زمین داشت — زان ایمن داشت بر زمینش
هر سال که داشت بر یسارش — ملک دگران شد از یمینش

تا هر که نثار خلق او دید
پیرامن او شدن نثار است

جز مایهٔ خلق و مردمی نیست — در دهر بخلقش آدمی نیست
زان جاه و نشانش بر فرو نیست — کش مایهٔ جود برکمی نیست
بر رهگذر نیاز شاعر — شهری چو سخاش در زمی نیست
از راکه نه در ستایش اوست — نامردی هست و مردمی نیست
در شهر زبار منت او — بنمای کسی که او غنی نیست
آخر بجهان نکو سخن را — بهتر ز مدیح او چه کار است

ای پیشهٔ بزرگواری — بس محتشم و بزرگواری
خواهی بر زائر آنچه خواهی — داری بر شاعر آنچه داری
بر طبع تو جود کامکار است — بر خلق بجود کامکار است
بی یاری در زمانه خویش — از مقبلی و بزرگواری
آسایش خلق رانشانی — اظهار کمال را شعاری

طبع تو بقوت آسمانست
بر قطب مروتش مدار است

آنانکه بخدمتت شتابند — مقصود خود از جهان بیابند
بی خدمت تو امیدواران — چون جرعه تشنه سرابند
خورشید بر آن کسان نتابد — کز کین تو روی بر نتابند

ماهند بقدر همنشینانت   زیرا که قرین آفتابند
از حشمت فخر و بانگ نامت   با قیمت و قدر و جاه آبند

از آنکه تو بی نظیر و باری
اقبال بهر مراد یار است

هر روز بهات بیشتر باد   وز بخت عنایت دگر باد
نام تو بذکر نامرادی   در محفل سروران سمر باد
از جملهٔ حادثات گردون   چون عمر حدوث بر گذر باد
و آنکش نه در تو مقصد اوست   مقصود گذار و دربدر باد
چون نام تو باد روزگارت   وز نام تو نیز خوبتر باد

کامروز بسی دولت تو
کارم همه جای چون نگار است

روی پر گرد و دیده پر آبم   سیرم از جان و تشنه خوابم
خفته تن در بست چون سیم   کشته زنده دل چو سیمابم
تا رهین وصال افزایم   تا قرین خیال احبابم
کان زر شد ز چهرهٔ آینه‌ام   جوی خون شد ز دیده محرابم
که بمژگان چو پای ملاحم   که بناخن چو دست قصابم
صاف شد خون دیده تا هم ازو   سر انگشت کرده عنابم

رنج صفرای غم زیادت گشت   تا شد از خون دیده جلابم
چون بجنبید آتش جگرم   که ز دیده میان بگردابم
هر زمانش ز دیده جلوه دهم   گاه صراف و گاه قلابم
زهر محض است عیش شیرینم   خون صرفست باده نابم
روی شد زان بنفشه از دستم   پشت دستم شقایق ارغابم
زچنان عیش و باده افتاده است   بچنین غم اسیر اسبابم
وز پی ارتفاع طالع اصل   خیره شد دیده در سطرلابم
آب و جاه از نظم و نثر همی   باشد از هر طریق و هر بابم
نیست بی آب اقربا جاهم   نیست بی جاه اولیا آبم
زان غریبم که کان اکسیرم   زان یتیم که در خوشابم
خستهٔ اشتیاق اسلافم   بستهٔ اعشاق اعقابم
ای پسر مرترا کجا جویم   وی پدر مرترا کجا یابم
ماهتاب شب فراق شما   کرد چون آفتاب در تابم
اندرین باب هیچ کتابم   نگذارید پیش مهتابم
برنشانه مراد می نرسد   از کمان امید بر تابم
واندرین درد کسوت فقرا   شد لباس از سمور و سنجابم
بنفشیم که باز نشناسند   گر ببینند شیخ و اصحابم

غم چو مارست و من چو گنج بهم   کین حواصل بجوز سنجابم
شب درین چرخ پر ستاره بپنج   چون بزیر مضرابم ❖
راست گوئی درمانده در تیرم   چون ازین بقعه روی بر تابم
زانکه انزوز بسته تر باشد   که بتحویل پیش نشتابم
رنجه و تافته بر آن شده‌ام   کین همه رنج بر نمیتابم

یکاه دوست پیش من آمد سلام کرد   وز دیده چشمکم زد و راه خرام کرد
رخ باز چهره داد و هم از ره بدر شدیم   من دست بوسه بردم و او قصد جام کرد
در بر گرفتش بربط و نقل و شراب خواست   در حال کار مجلس ما با نظام کرد
سودای بوسه دادن او بود در دلم   بوسی بداد و کام دل من تمام کرد
من بودم ای عجب که بدیدم بکام خویش   کان تیر غمزه تیغ جفا در نیام کرد
با من بناز کردی هر دم قیامتی   وامشب نکرد و وعده صحبت تمام کرد
الحمد لله اکنون بیم فراق نیست ❖   کو نازهای بیهده بر خود حرام کرد
وقتست اگر زنم لمن الملک چون شبی   تا روز در کنار من آخر مقام کرد
بیدار شد ز من غزلی چست حال چست   در وصف او معانی بر من زحام کرد
دو بیت چون بگفتم بستد قلم ز من   بر مخلص محمد عبد السلام ❖ کرد
آن خواجه زاده همه اعیان عصر خویش   کش فضل و بخت صاحب صدر کرام کرد

خشمش

خشمش نشان آیت یوم الحساب داد   جودش بیان آیت یحیی العظام کرد
چرخی که صد هزار دل از حلم او بخشت   کاری که بجز بدولت او کرد خام کرد
زانروز   بی طلب سند بیر را   تا چاشت خاست کرد عدو و خواجه اشام کرد
از دشمنان خود بجز د پیش دست گشت   آبای خویش را بهنر نیکنام کرد ❖
اندوه کنان دلشده را دستگیر بود   بی دولتان غمزده را شادکام کرد
دشمنش باد سرد زد از آتش حسد   کلکش چو آب و خاک و شراب و طعام کرد
غم از دلش علم زد و آهنگ جان نمود   خون از تنش عرق شد و قصد مسام کرد
این شعله خواجه راست کل کامکار بود   او را نسیم داد و عدو را زکام کرد
ای مایه سلامت و اقبال اهل فضل   بی تو گر از زمانه تقبل بنام کرد ❖
اقبال آسمان که ترا گشت همعنان   از امن تو زمین و زمان را زمام کرد
شکر ترا خرد فلک اشتقام   کرد   نام ترا فلک سبب احترام کرد
وز بخل چون نیاز رهی دست موزه ساخت   طبع تو هر دو را سخاپای دام کرد
تا از مدیح تو نکنند ابتدای حلق   زین کس از حروف نداند کلام کرد
پیش از سوار گشتن مدحت مرا سخن   با طبع تند کره توسن لکام کرد
در خواست همت تو ثنائی ز نوی من   جز تو بر زبان مروت بنام کرد
این تن چو خاصه گشت بدل خدمت ترا   شعری بلند گفت و در خورد کام کرد
آری چو تیغ هند برآید ز حد هند   زو روم منهزم شد و اسباب شام کرد

پیوسته

پیوسته کار دولت تو باد دوام باد
کو کارهای اهل خرد با قوام باد ❁

شاهانه گشت کسوت صحرا و لاله زار
تا جامهٔ طمع رومی شد از بهار

سیماب بود برف که چون رفت ازو نماند
شنگرف رومی و ز رصاصی بلاله زار

کس را گمان نبود که از گوهر بلور
پیروزهٔ خوش آمد و یاقوت آبدار

هست آبدان ز عکس گل و آسمان ز ابر
روز چراغ دار و شب شبچراغ دار

از مرغزار شیر نر آهنگ غار کرد
بر کوه دید لاله چو اعلام شهریار

چون خسرو سپهر کند رای اوج خویش
لابد بدل شود همه احوال روزگار

خوبان باغ تازه کنند از نشاط روی
لبها و چشمهای پر از خنده و خمار

برده شکوفه ره ببر شاخ یاسمن
از دخل باد بوسه بروزی هزار بار

پر کرده آستین و برش را بمرغزار
چون باد دیده در قدح لاله مشک تر

بلبل بگوش دوست رساند حدیث گل
گلبن بچشم یار نماید خیال ❁ یار

خاک نگار کیسه ز ابر نگار کر ❁
خواهد بروی خواهش و گوید بزینهار

روی مرا طراوت باقی ده و برو
اوصاف کدخدای سپهر ملک نگار

سر دفتر صدور خداوند اهل فضل
طبع بزرگواری و ترکیب افتخار

شافیتر از کفایت و کافی تر از خرد
زیباتر از مروت و میمون تر از نثار

تدبیر او برون برد از کارها خلل
آیین او جدا کند از رشتها عوار

عملش

علمش بوهم از پی اندیشها رسد
تا رازهای خلق بر او کرد آشکار

دریا اگر بقوت چون طبع او ستی
شواندی کشید بجود ابر ازو بخار

کرده هنر بتقویت علم او تمام ❁
گیرد خرد بتربیت طبع او عیار

با عزم اوست گردش ایام را وفاق
با حزم اوست جنبش افلاک را مدار

مهرش کند بر آب روان نام او رقم
علمش دهد بر آینه سیماب را قرار

از رای پاک اوست مگر آتش اثیر
گرد ود پاک باشد و پاکیزه از شرار

اهل قلم پیاده بودند از هنر
زانکه که خامه گشت بر انگشت او سوار

آفاق را بپایان بزرگیست فضل او
رسمش بگیر و اصل بزرگی نگاه دار

آزادی و دل و خرد و شرم او گواست
کان طبع را ز لطف سرشت آفریدگار

از مکر اوست فایدهٔ مکرمت پدید
وز نام اوست قاعدهٔ حکمت آشکار

ای مهتری که از خرد و اعتقادت است
بر فرق دانش افسر و بر اسب دین سوار

دانش دلیل تست و کفایت نشان تو
در طبعها ز فرع تو اصلیت استوار

فخری که هست مرجع استاد آن ز تو
باشد بنزد عقل فرومایه تر ز عار

بگذشت لوح شاعر ز ادرار صدر تو
تا آز با امید به پیوست کار زار

گوئی بجبر عاشق جودی و زین قبل
آزاده بندگیت بجوید باختیار

گر طبع کیسهٔ تو سکالد مزاج او
چون گرد باد گرد خود اندر کشد غبار

من از درست عزم تو و حجت قویت
بیمار بود و عقل بطبع و بشش نزار

دید

دید آسمان که گوهر تو خاست از زمین — گرد سرش بگشت و بپرورد در کنار
زآن روز بار کین ملک را و ملکتش — فرمود بهر ساختن خلعت تو کار
اسب و ستام و جامه ز بهر تو بوده‌اند — از آخر و خزانه و رخت اندر انتظار
زیرا ز تو عزیزی دیدند پیش ازین — در چشم شاه بودند از جود شاه خوار
اکنون ز خدمت تو این هر سه یافتند — اصل از چهار فرع بلند بزرگوار
اسب از جلال لعل ستام از شرف حلل — کسوت ز بخت و دولت و تایید پود و تار
شاگرد پیشکار تو استادی خرد — هرگز بدان نداشت که باشند خواستار
ترک سرای شاه و دو تن ستام زر — فرمانهای مطلق دیوان و صدربار
کوتاه دستی تو و اندیشهٔ بلند — این شغلها نهاد بران رسمها قرار
اکنون سیاست تو بفرمان پادشاه — رسم ترا ز حشمت باقی نهد شعار
در ملک هر که چشم گشاده است و کامران — کوشش بامرهای تو باشد باضطرار
داری بیدل کردن و فرمان گذاردن — دستی چو آفتاب و زبانی چو ذوالفقار
مردان بی‌هنر ز قوی رایهای تو — از عیب وصف خویش گرفتند اعتبار
چون نوبت هنر گذاری همی بکس — ایام را چنانکه تو خواهی چنان گذار
فضل مه صیام و شب قدر و روز عید — بادا ز خدای بر تن و بر جان او نثار
روز شمار بخشش و فضل خدای باد — ای در زمانه بخشش و فضل تو بیشمار
تا چرخ هفت اصل بود اصل چار فرع — پاینده باد فرع چهار اصلت از چهار

از پنج

از پنج فضل شاخ و ز شاخ کمال بر — وز بر دو شاخ و ز پنج حلال بار

چند لاحول گویم از وسواس — از غم هجر احمد محتاس
چند شوریده خیزم از فریاد — چند مصروع خسپم از فرناس
کشته بجان چو مار در سله — مانده عاجز چو کژدم اندر طاس
دیدگان چون لوای سنقر — روز چون کسوت بنی عباس
خوانده نجم وصال را برجیس — کشته مرز فراق را برجاس
دل بقصد دریدن سینه — جان بعزم بریدن انفاس
کفم از رخ بگونهٔ شنگرف — برم از کف بگونهٔ الماس
بنهادم هدایتی بمعاش — نه بمیلم حلاوتی ز لباس
پیکر از دیدگان بگل آلود — تن بکاهید و چشم گرد آماس
ای برادر ز غیبت تو مرا — همه دیوانگیست از وسواس
زان بدزدیده صبر من شب و روز — که وصالت همی ندارد پاس
دل من نیست خوش بهیچ انیس — مونس جان من توئی از ناس
خود بپای خود این خطا کردم — تا بدست آس رنج گشتم آس
برم اینجا چنان خوش افتادست — که ز رفتن همی شوم بقیاس
راست گفتی که مانده است مرا — نزد سیرم ز بوعلی الیاس

والخمی

وانکهی دوستان من کویند ‌‌ که فلان فضل دارد از حد بس
دیدکان وجود من خربط ‌‌ کفشکین غول چون من نشناس
طیبتی کردم و پشیمانم ‌‌ تا چنین خبرها نکویم پاس
بس من که چون بخوانی شعر ‌‌ این بدل ترجمی از قسطاس
کای کران خام قلبتان بس بس ‌‌ زین فضولی و حکمت نشناس

ای بهر نوع پاکتر ز نفس ‌‌ صفت طبع تو بری ز هوس
کر نبودی سبب ستایش تو ‌‌ بر سخندان سخن شدی چو قفس
هیچ در مدح تو زبان درکام ‌‌ بنیاسایدم لسان جرس
نه همانا ز خلق تو نبود ‌‌ دست از منت تو کردن کس
دوش با خویشتن همی کفتم ‌‌ از پی وی که ای کرانجان بس
که بدین بامداد تا خوانده ‌‌ ناکهان آندر آمدم چو مکس
ترش و زرد مردکی لیکن ‌‌ نه چو سلبا بفعل و نه چو مکس
ناتوان و کرا شراز کنده ‌‌ زشت دیدار تر لبی ز جرس
لطف خوب لنک او چون برف ‌‌ سخن کرم عزم او چو حبس
کفش چپ او بخوشتر روز ‌‌ چون شبکیرها و بانگ عسس
حس این چش همت حرزت ‌‌ من و افلاک چون حمار و فرس

در کمال مروت تو نتیسی ‌‌ نرسد وهم هیچ عمرو بس
تا بداند هر آنکه مخذومت ‌‌ که بدی خادم رسول انس
تو و اعدای تو بهمت و فعل ‌‌ باد یا هیچ باد و دی کرکس

چون کشادند بر جهان در تیغ ‌‌ ملک را دستیار شد سر تیغ
آب و آذر به پیش تیغ نکیست ‌‌ زان بآب اندر است و آذر تیغ
همه آسای آسمان دارد ‌‌ آسمان کر نهست در خور تیغ
فلک اندر دمید پنداری ‌‌ باد در آستین مادر تیغ
حکم اختر بد و چاپ و بدانکه ‌‌ هم هیچ اندر است اختر تیغ
تیغ بر قیمت از غبار اجل ‌‌ لعزهٔ پر دلست شد ر تیغ
تیغ شاخیست از درخت فنا ‌‌ مرک بار شد هر آینه بر تیغ
دیده با کلک خشک تر کرد ‌‌ شد ز خون خشک جوهر تر تیغ
خنجر ملک تیغ باشد و باز ‌‌ قلم اسعد لیست خنجر تیغ
حسن آنکه هست بسحر قلم ‌‌ دور دارد ز دو جهان شر تیغ
آنکه اندر زمان پدید آمد ‌‌ کوهر او لسان کوهر تیغ
بفلک چشم کین اکر داری ‌‌ کو ببر تیغ او برابر تیغ
خواست تا بکذرد بر دخش ‌‌ چون زبان شد نهاد پیکر تیغ

نطق و طبعش چو آب و آتش دید — آتش و آب گشت زیور تیغ
جان اعدا برد بکلک چنانکه — بنود بیش برگ بر فر تیغ
بد و نیک قلم بدو بینم — راست همچون منافع و ضر تیغ
گر ببر و همتیغ کردن کلک — گر بشوید بکلک دفتر تیغ
ای که در شر و خیر در هر حال — چون قضا کلک گشت راهبر
با مان خواهش سوی قلمت — راه جوید همی پیمبر تیغ
عجب آید مرا بدانکه حکم — مر قلم را نهاد همبر تیغ
ضد خود را چو در بنان تو دید — دل چرا بر کشید در بر تیغ
سختان قوی خود ببرد — قوت از طبع خرم لاغر تیغ
تا روان جو سم بر ران بس — که روان بود کار چون زر تیغ
دید تا لطف تو نشد طالع — آفتاب اجل ز خاور تیغ
بوی خلقت ربود بوی بهشت — پاک ز آیینه منور تیغ
تیغ تابنده زبان تو شد — جان و تن چو دلت جاکر
آب خشمت نخورد از چه فروخت — اندر آب زلال اخگر تیغ
ای برادر همی چو در نگرم — از جهان کرم بکشور تیغ
طبع و دست ترا همی بینم — گشته معبود کلک و قیصر تیغ
تا بود چون شهاب زیر قلم — بار چون آسمان بود فر تیغ

قد تو راست باد چون قد کلک — سر تو سبز باد چون سر تیغ

ای گشاده زبان تو در تیغ — کند گشته ز خاطرت سر تیغ
باد عمر تو برده خاک فنا — آب لطف تو برده آذر تیغ
چون زبان فصیح تو بنود — در مقالات فضل درخور تیغ
نرم کرد بخشم اگر نگری — بهمه حال سوی ما در تیغ
از قوی رای تو فروزان شد — آسمان سخن چو اختر تیغ
بر حریر از صریر خامهٔ تو — پست و خاموش گشت تندر تیغ
بر اشعارت از زمین خیزد — پیش روید که دغا بر تیغ
جوهر لفظ تو چو شد پیدا — گشت نابود جمله جوهر تیغ
آذر لفظ و خط و شعر تو ای — نکت لفظ تست آذر تیغ
تا بنان تو بالش کلک است — هست زنگار صرف بستر تیغ
سر کلکت ز مشک چون تر شد — خشک گردید جوهر تر تیغ
خنجر و تیغ را یکی دانم — لیک موی تو هست خنجر تیغ
خیر شعر تو چون پدید آید — بر گرفت از همه جهان سر تیغ
گوهر فضل تو چو ظاهر گشت — گشت باطل ز دهر گوهر تیغ
لفظ تو همچو لؤلؤ لالاست — پس چرا دارمش برابر تیغ

تو برحمت چو آسمانی زانکه　　آسمان گون شدست پیکر تیغ

خون دشمنت زهر شد در تن　　خون چو بوده است زهر زیور تیغ

گرچه شعر توای اخی عثمان　　هست نزد حسود بر فر تیغ

در چه نفعست خلق را شعرت　　خلق ایمن شدند از ضر تیغ

دفتر تیغ را نمیدانند　　باز گوئی بجان دفتر تیغ

رهبر تیغ کلک کفی هست　　سخت نیکوست کلک رهبر تیغ

لیک ای جبرئیل اهل سخن　　بنمائی بمن پیمبر تیغ

متصل هست این دو بیت بهم　　که قلم را نهاد دیگر تیغ

زان دو بیت تو بس عجب نبود　　که کند دل ز ننگ در بر تیغ

چون سخن کشف خواهیا متضاد　　فربه آید به پیش لاغر تیغ

نفی و اثبات گو ضعیف و قوی　　داد ازین به که داد کستر تیغ

نافذ و نفی گوئی ای استاد　　خورد باید بدین سخن زر تیغ

در تهور چو این سخن رانی　　بر شاید عورت ز خاور تیغ

بوی رنگ ریح کس نبرد اید　　چون نزاید رخ منور تیغ

لفظ شعر تو گر ازین جنس است　　منم از طوع و رای چاکر تیغ

رسته باشم ازین نمط باری　　کاندر آب زلال اخگر تیغ

ای بشعر و لقب شده مختار　　کرده کلکت خراب کشور تیغ

طبع را

طبع را کلک چون بود معبود　　دستگیرم که هست مهتر تیغ

پردلا قافیه چنین نزنند　　چند ازین نادر است جوهر تیغ

این مجابات شعر خویش بخوان　　چون گشادند بر دهان در تیغ

فر شعر تو باد در گیتی　　تا بود کلک جاه یاور تیغ

چگونه بود که دوش اندر آمد او بچمن　　بنفشه بو تر از باد بامداد سخن

چو حوض دم زدن نور گشت ولی　　ز دم زدن نشود نور آینه روشن

برنگ آهن مصقول بود آب کبود　　کنون ز باد خزان شد بسختی آهن

هوا چو دشمن دید ابر و شاخ چو خصم　　کش آن ز سیم زره داد وان ز زر جوشن

چو در چمن بخرامید باد سهر شاط　　درخت ساحت ز دینار بر سر گلشن

حریر زمردی ار باد بستد از بستان　　چرا اش از خز شمعی برید پیراهن

درخت جامه برز عرض کرد سود نکرد　　ازان بیفکند گریبان خویش در دامن

قبای سرو چو پیراهن سرائیلی　　کهن نگردد و بالد بد و بقدر بدن

ترنج و نار مگر خصم اسعدی بودند　　که این براد تن پیسرآن سر بی تن

گلوی نرگس پر زعفران شدست از آن　　بطبع باز نیاسایدش ز خنده دهن

شراب خوار چو انگور شیره بستد دیه　　که می عقیق یمن بود در سهیل یمن

ز بوی میوه و میوه خوش است پر گوهر　　درخت چون سخن خواجه حکیم سخن

یگانه

یگانه اسعدی آن مقتدای اهل هنر	که محترم بکمالست و محتشم بسخن ❊
عروس فکرت او را بهاء و فر زیو	بتان خاطر او را کمال عقل ثمن
چو بکر بود آتشش از چه معنی رست	همه معانی بکرش بحکمت آبستن
کمینه بذله او رایکی در حث شناس	که باشد از خرد و مغویش پنج و فن
همی فرشته زاید شهاب خامهٔ او	بگاه انشا اندر لباس اهرمن
گر امتحان وقتی بکرد وش در طبع	خرد نیارد کششش کرد پیرامن
سر بزرگی و حریت انچه در سر اوست	نهند ازین قبلش کردن آوران گردن
عطای اوست خرد پرور دنیار گذار	سخای اوست هنر عاشق و درم دشمن
زهی قوی سخنی کز نثات گوش و دهان	مکان در عدن گشت جای مشک ختن
بمنبت صفات تو چون نبات النعش	در و مؤلف معنی است چون نجوم پران
چو خلقت تو بدید اتفاق کرد نشاط	چو دشمن تو بر و آفریده گشت حزن
بقصد کین تو در فایده نداشت حذر	چنانچه عزم تو در منفعت نکرد مجن
اگر ز مهر تو مهتر کند سپارد عقل	در افکند بمیان زمانه تو سن
لطافت فلک انجا درشت گشت که تو	از و فزونی و داری در و کرفته وطن
خرد چو در یتیمت و فکرت تو صدف	هنر چو تیغ زد و دست و خاطر تو تن
نگرد د آنچه تو دانی بفکرت اندر دل	نگنجد آنچه تو گوئی بحیلت اندر ظن
طویله گهر ست از تو هر نفس که نظم	که هست عقل خریدار او و روح ثمن

بنظم و نثر کسانی که زیر دست تواند	سخنوران زمانند و شاعران زمن
ستوده نیست بچنین طبع و این هنر باشد	بقصیده شیر عرین تا حشن بر اسب عرن
نبسته بود سخن بر من از ستایش خلق	گرفته بود مرا دل ز شاعری کردن
ولیک طبع بدین میل باز کرد دری	بجان بر آمد جودی فرو شده از تن
بشاعری بتو باز افتتاح کردم از آن	که قیمت سخن خوش تو دانی از هر فن
نکر خجسته شود بر من از مروت تو ❊	بشعر گفتن باز ابتدا نهادن من
همیشه تا رود اندر پس شباط آواز	چنانکه پیش ز اسفندارند رود بهمن
بشنو سماع و صنم چین و می کشان از یمن	بگوش عمر روان و بچشم بحث و سن
بمهر دل باد اسوده و صال تنت	زماه مهر چنین و آفتاب زهره ذقن
رفیق و بهره راه تو گنبد اخضر ❊	معین و مرشد جان تو ایزد ذو المن

باز قصد اوج کرده آفتاب آسمان	تا ز گل روی زمین افروزد اندر بوستان
راست گوئی خسرو عادل جلال ملت است	کرده رای تخت زرین تا بپا ر آید جهان
در چمن صد برگ سوری عشق باز و با سمن	در میان درش انداز د عقیقی هر زمان
مهره ضحاک بستان بود و آفریدون نهار	دار و اندر دو کانی ده درفش کاویان
آسمان از بوستان در آزمایش نقش داشت	تا زخار ا پرنیان رست و رسند آن پرنیان
راست گوئی خسرو عادل جلال ملت است	زنده کرده است از برای نام رسم باستان

نوبهار آورد گویی روزی حیوان رکان — رخ بهامون و درنگ از کوه و مرغ از آشیان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — دولت خود را بوجه فال کرد است امتحان
سوسن آزاد عنبربوی در صحن چمن — از لطافت سروهای زنده کرداند بجان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — خرم خود را کرده بر احرار گیتی پاسبان
جادوی افزود فعل طبع در صورتگری — باغ حیران شد که دیدا و را بدیده ابدان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — داده اندر جشن نوروزی صلتهای گران
چرخ هرچه اندر عدم چهرست نماید همی — خاک و باد و آتش و مابین بدان همداستان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — برکشیده آب صفو خنجر آتش فشان
ابدان چون جام کیخسرو همی از خویشتن — عکس هفت اقلیم در هر دیده بنماید عیان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — بادپای رعد بانگ برق تک در زیر ران
با مدادا ابر بهار اندر کنار لاله ریخت — هرچه مروارید گرد آورده بود از فرودین
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — شعر مختاری شنیده کرده پر زرین دهان
عالم فرتوت برنا شد ز پیوند بهار — دوست شد با آتش آب و خار با گل مهربان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — تازه کرده بخت پیرش سعت و هر جوان
از فراوان مست بیچدرو دزن درگرد یار — با شراب رامش انگیزد نوای غم نشان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — کشته کرد و نش بشادی تا قیامت میزبان
هر زمانی برفروزد روی شاخ ماردان — چون نوا خوشتر سرآید غنچه لب پشتوان

رهست

راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — جبرئیل آورده منشورش بملک جاودان
بوستان را چون جوانان نیست از پیری اثر — پیش شوانده شده زین نوبهار او را خزان
راست گویی خسرو عادل جلال ملت است — کعت اقبالش که با من تا جهان باشد همان

دی قاصد یار آمد نزدیک من ای غمگین — زان سرو پری پیکر و آن یار بدیع آیین
احوال دل خسته اندر گله پیوسته — وز موی بجا بسته کاغذ شده مشک آگین
بگشادم و برخواندم برگشتم و درماندم — وز دیده فرو راندم سیل مه فروردین
گرده بدعا زاری جسته ز تک یاری — وز حسرت مختاری فرهاد شده شیرین
در زیر دعا گفته کین دیده نا خفته — تاکی دُر ناسفته زیر و زبر بالین
ای مهر تو بیحاصل بگرو به ز من بگسل — گر مهر تو هست این دل آتشکده برزین
نزدیک خردمندان نیکو بود ای عثمان — تو ساخته در کرمان من سوخته در غزنین
زین نکته برآشفتم احوال نه بنهفتم — با قاصد او گفتم دارو خبران مسکین
کاینجا ز بر ماهم تا بد حکر شاهم — در خدمت او جاهم بگذشته ز علیین
نهمار قوی دستم گر خود ملک مستم — در دولت او هستم در غرفه حور العین
گر زانکه بکشد خوارم والله که بدل دارم — گر دست بگذارم درگاه معزالدین
بوالحارث بی همتا شاه و ملک دنیا — کین مملکتش بادا پیوسته بوالدین
شاهنشه بحر و بر کز تیغ ملک پیکر — زی خان رود و قیصر فرمانش بروم و چین

خواهد

خواهد شدن از دولت فردوس در ملکت — روی روی دویم جنت اینجا لقب فردوین
در عرصهٔ جباران گویند جهانداران — کان قبلهٔ دینداران شاهست و دگر فرزین
آزادم اگر سودی جز طینت او بودی — در شرع نیفزودی بر نار محل طین ۞
فرمانش سگ دیو سدت دهدی رأی — زان بر در تو گردد مردار سبع یاسین
بوبکر شد از ایمان در داد عمر فرمان — در زهد و حیا عثمان آن چون علی اندر دین
گسترد به بیدادی بر خلق نکوکاری — گویی بجهانداری یزدان کندش تلقین
از مرتبت شاهی بر ماه شد از ماهی — گر عمر ابد خواهی جز خدمت او مگزین
ای بذل تو سیم و زر وی کار تو کلک و دگر — ای راه تو ماه و خور طبع تو درفش و کین
هر که که بنی آدم گردند ز تو خرم — باشند همه عالم زر از تو مگر شاهین
آن خنجر مینا گون هرگز نخورد جز خون — زین است بطبع اندر خون در مژه شیرین
چون رستم بیدستان از خصم جهان بستان — زان نیزه چو ثعبان زان خنجر چون زوبین
در چنگ بگرو فر برکان تو قادرتر — از شیرن و از نوذر و ز رستم و از گرگین
روزی که بری حمله زی باز پسین دجله — بینند امرا جمله شیر از وسا آذین
جایش دهی از غم زخم نیش زنی محکم — تختش دهی از طارم و ز بحن کنی سجین
از ریختن خونی تا چرخ شود دو نی — زانجا بشبیخونی ایمن نبود در زین
تا دهر سپار آمد وین فتنه بخوابانند — گویند که شاه آمد زو یافت جهان آیین
در آرزوی آنم کین عین کند جانم — تا بر تو ثنا خوانم بر دشمن تو نفرین

هرچند بسی کوشد هم جامهٔ غم توشد — او خون جگر نوشد تو شاد همی نوشین
هر کو بسخن نازد و ز شعر سر افرازد — تا حشر نپردازد اوصاف ترا تزیین
کس با تو نیاشبید کس بخت نیفزاید ۞ — اقبال تو ننگ شبید کو را نکند در حین
تو فضل ملک دانی آسایش من یابی — چون حربه یزدانی کوهر نبود رویین
ملک تو مرفه شد دست همه کوته شد — کالمنة لله شد توقیع ترا تزیین
این بنده که زان حسرت ره جست چنین دولت — دانست که زین خدمت باید شرف و تمکین
امروز بحمد الله شادیست بدو همراه — وز دولت و بخت شه هرگز نبود غمگین
زین طبع خوش پرضو آور دعرایی تو — آخر نظر خسرو روزی بودش کاین چین
تا خط نکورویان بر روم کند قطران — چون جادوی پردستان سنبل کند از نسرین
بر مهر طراز آرد مه را بگداز آرد ۞ — وز مشک فراز آرد بر دیبهٔ چین پرچین
با ملک خود از یزدان منشور ابد برخوان — فتنه ز جهان بنشان بر صدر شرف بنشین
بادات همه روزی از حق همه پیروزی — تا در سپه افروزی تو زی رخ اعادی کین
چو بخت زبن دندان از بخت بر دفرمان — با چرخ بزرگی ران وز بخت بلندی چین
تا شکر و ثنا باشد مرجمله ترا باشد — از بنده دعا باشد وز خلق جهان آمین

عنبر کافور معدن را خطی بر چین برند — کوهر دینار پرورزی رخ پرچین برند
بتگران چین ز رومی روی او رنگ آورند — نقش رومی رویش از زی تتگران چین برند

باده میخور با حدیث روی او و چشم من   تا ز مجلس گوش عنبربوی و گوهرچین برند
مردمان از رشک در خون من مسکین شوند   چون بجال عشق او یاد من مسکین برند
یک شبش گفتم چه گوئی با شهیدان فراق   چون ز دنیا داوری از تو بیوم الدین برند
گفت جرم من بخواهند از خدا اهل بهشت   تا براه آورد رویم را بحور العین برند
من سرش کردم بدان کو یک رهی گردد مقیم   کش کمر بندند و پیش تخت تاج الدین برند
پادشاه نصرصف بوالفتح شاه نیمروز   آنکه هر شب خاک درگاهش بعلیین برند
سرکشان گر پیش او آرند جان آهنین   ز آتش سیما بگون تیغش رخ زرین برند
راویان گر جنگ او گویند پیش خسروان   صورت صد شاه کرده نقش یک زین برند
از سیاست ملک بگرفت و ز بخشیدن جهان   شاید از زین هردو رسمش خسروان آیین برند
جان دهد بیمار کینش گر بود آب حیات   شربت مرگش عزیزان بر سر بالین برند
شادی مشطر است در اهش مولی الملوک   هر خبر کز رشد او بغداد تا غزنین برند
باد عمر و ملک او چون مهر و آبان همنشین   تا ز اسفندارمه ره بفروردین برند
چون مرا او را بر ثبات ملک او گویم دعا   حرفهای شهر دست یارب و آمین برند

قرین بخشم و همواره چرخ دایره دار   پیام دولت دادم بشاه دولتیار
که ملک روی جهان را چنانکه خواهی گیر   ملوک روی زمین را چنانکه خواهی دار
برای مملکت افروز و تیغ دشمن سوز   چو آفتاب در آفاق نور گستر و تار

ترا

ترا از این کمر ملک بر میان بستش   جهان گرفتن و بدخواه جستن آثار
تو آن بلند نظر خسروی که قوت عدل   ز نیستان بر ساینده بدریا بار
همی ملک بچند بر سبیل شگفت   بپکد گر ز پس و پیش بر یمین و یسار
که تاج دین ملک نیمروز نصر خلف   بدست و تیغ جهانرا قرار داد قرار
سزای آنی که ز آفتاب سازی تاج   ز ماه تخت و ز طاق سپهر صفه بار
چو روزگار بیاراست تخت ملک بتو   جهان بداد بیاراستی و دین بشعار
بخسروان بنمودی که گرفتن ملک   طریق رستم دستان و حیدر کرار
بطوع سر بخط خدمت تو در آرند   هزار بار هزار اژدهای مردم خوار
بباغ ملک نگر تا نهال دولت تو   چگونه شاخ بهم دار داز گرانی بار
کنون که بر طرفی رفت روبهی بطمع   که تا برون بردار مرغزار شیر شکار
جهان ز خشم تو آتش گرفت یکدو سه روز   بر و زدی شبیخون چو ابر صاعقه بار
وگرنه کار بکام تو استی اندر وقت   سیاست تو بر آوردی از زمانه دمار
چو آفتاب همی تاختی کشیده حسام   بر آن سپهر بیابان نور و کوه گذار
درفش خنجرت آلوده روی خاک بزهر   غبار موکبت اندوده روی چرخ نقار
تو آفتاب ملوکی نه آفتاب فلک   خود آفتاب فلک را بگو د با تو چه کار
در آن هوا که وزد باد قهر و کینه تو   غبار ابر شود در زمان و ابر غبار
هنوز باش که از بوستان دولت تو   گلی تمام نداده ست بوی خود بهار

بت

بت از نهیب تو بشکست رای در قنوج ❁ زبیم قیصر در روم بگسلد زنار ❁
ببارد ابر سیا و مروت تو درم ❁ پذیرد آب ز نسیم سیاست تو غبار
در تو کعبهٔ شاهان روزگار شود ❁ چنین که اکنون گشته است قبله زوار
بطوع کیرد بخت سپهر بردیدهٔ ❁ بجان نویسد نامت زمانه بر دینار
ترا مطیع شوند آدمی و دیو و پری ❁ جهان به پیش زیر نگین سلیمان وار
هوا نباشد جز بر ممالک تو محیط ❁ فلک نگردید جز بر جوانب تو مدار
زمین بکام تو و آسمان مسخر تو ❁ بزیر امر مدیح آن زمعث جزو چهار
همیشه تا خط خوبان زند ز سنبلت سبز ❁ بگرد نقطهٔ شنگرف دایره ز نگار
زمین تو گیرد دل دوستان بمهر تو بند ❁ جهان تو دار و سر دشمنان چیغ دار
بملک سنجشی چون رای خویشش قادر ❁ بملکداری چون بخت خویشش بیدار
جهان ز جود کف همت تو مستظهر ❁ تو از جوانی و شادی و ملک برخوردار

ای کرده گل از سنبل پرچین تو پرچین ❁ روی بت چین شد ز پی چین تو پرچین
برچین علم دستی گلزار بگرد د ❁ چون پشت علم بر روش چین تو پرچین
مانی بنتانج همی از رنگ بسوزد ❁ از دهشت سیاره پرچین تو پرچین
گر باد معنبر نشد از سنبل بستان ❁ گرد عنبر از آن سنبل پرچین تو پرچین
گلزار نگارین شد بنمای نگارا ❁ یکره بنگار دچمن آمد زوی نگارین

گاه

گاه از لب و دان و که از زلف و بنا گوش ❁ زیور بد رخشان برد زیور بر ماچین
یاقوت بگلبن ده و لؤلؤ بشکوفه ❁ عنبر بشقایق ده و کافور بنسرین
مریخ ز تیغت زمن و جوز هراز درج ❁ خورشید ز جودت خجل و ماه نوا ز زین
وانکه که چو اقبال بر وی و برآئی ❁ گرد و سر بیچاره و گرد و دل غمگین ❁
در دهر که پیدا اثر از محنت فرماد ❁ یا شش خسرو سبب نعمت شیرین
ای مرتبت از حشمت تو یافته اجلال ❁ وی مکرمت از دولت تو یافته تمکین
مهماز جهان از اثر طالع من بست ❁ تا زیور انعام تو بر بست بیا تین
آفاق عروسیست که در حجله عشرت ❁ آن در آید که بو د لطف تو کا بین
خلق تو بر دباد ریاحین بهدیه ❁ مدح تو کند فاخته قمری را تلقین
آیین طرب خوب بو جهت و ترتیب ❁ ترتیب چمن سخت بر سنت و باتین
می خواه و گل تازه و روی بت یغما ❁ وان گاه همی نوش و همی بوی و همی چین
زین بحر معانی که پر از گوهر فخر است ❁ هر در که بطبع تو پسند آمد بگزین
هر بیت که زین بکر ایوان بهشت است ❁ کز حلهٔ فردوس بد و بسته ام آذین
احرار درود تو فرستند بگرمان ❁ آنروز که این شعر بخوانند بغزنین
تا نزد خردمند روا نیست بشطرنج ❁ لعب رخ از اسب و روش اسب ز فرزین
از قوت عزم تو فلک باد بتدویه ❁ وز زینت رای تو جهان باد بتزیین
کز میل موالیت ز فردار بفردوس ❁ که معدن اعدای تو از سجن بسجین

یک

یک بیت مغزی که مرا به زد و بیت آت   در آخر مدحت بدعا کردم تلقین ❊
برنطع ظفر باد سر تیغ تو چون کوه   شاهان مخالف را شهمات پیغین

روزی سؤال کردم از عقل دوربین   کز بهر شاهزادهٔ خود گویم آفرین
گفت ار ترا جناب امیر امتحان کند   باید که ممتحن بنمانی و شرمگین ❊
گفتم بحسب طاقت و وسع توان خویش   عاجز نیایم ار شوم بحث او معین
جرمی ز آب و آتش و الماس و نقره هست   آتش در آب و نقره با الماس او عجین
کافور سوده ریخته بر بهرمان ترک   سیماب قطره ساخته بر پرنیان چین
هم خان ترک از و بسر اندر کشیده ترک   هم شاه ترک چین برخ از او فکنده چین
گفتم که آن یمانی میمون زمین اوست   کز یمن جود او یمنش بود یمین
گفت آن براق پیکر برق آزمای هست   درنده هوا و نوردندهٔ زمین
اکلیل بسته در سر و مه زیر دست و پای   پروین نهاده بر دهن و مهر بر جبین
از مهر او بخندد شمشیر در نیام   وز بیم او بگرید شب شیر در عرین
گفتم خجسته مرکب دریا گذار اوست   کوهی بزیر دریا دان باد زیر زین
بارنده تر ز ابر و توانا تر از فلک   عالی تر از گمان و مهیا تر از یقین
بخشندهٔ یسار و ستانندهٔ ثنا   دارندهٔ حسام و پذیرندهٔ نگین
گفتم که آن سپهر نوال از قیاس نیست   دست شهاب دولت عالی ملک نگین

شهزاده

شهزادهٔ جهان و سرافراز افتخار   پیرایهٔ ملوک و خداوند راستین
آن کیقباد همت افراسیاب اصل   نوشیروان مروت و اسفندیار کین
دریای فخر و ملک سخا و جهان علم   فخر جهان و رونق ملک و پناه دین
کل کمال و غایت فرزانگیش راست   هر جزو آفرینش او آیتی مبین
بر شرطه امید کشد بذل او شراع   بر شهر و نیاز کند جود او کمین ❊
مرزا بر آنش را همه روز از عطای او   چون روی سکه باشد دامان و آستین
برخود از آن نهاد فلک نام توسنی   باشد ملک بکینش نهد داغ بر سرین
ای آفتاب ملک سرشت آفریدگار   در سایهٔ تو فر فریدون آبتین ❊
چون مهر بی محاقی و چون ماه بی زوال   چون روح بی نظیری و چون عقل بی قرین
انگشتری و تیغ تو اصل امید و بیم   از حرمت یسار تو و قوت یمین
کلک تو همچو نخل میان بسته زار و زرد   زینت باعدو و ولی زهر و انگبین
گر طینت تو قدر پرستش نداشتی   جایز چگونه بودی مسجود مار و طین
جود تو گشت مایدهٔ مدح را سبب   عزم تو کرد قاعدهٔ فتح را متین
تا در سخای بین تو خصم یسار گشت ❊   با یسر همعنانی و با یمن همنشین ❊
آثار نعمت تو نه بهر استان ❊ بود   کاندر جوار تو پس از این خون خورد جنین
از یمن مدحت تو گشاید محل وحی   هر بیت از و بمدح تو روحی شود امین
در دست مادح تو ثنای ترا قلم   در پردهٔ صریر سراید همی حزین ❊

گوهر

کوهرشناس شد قلم من زبس که کرد — از کان نظم کوهر مدح ترا کزین
آن شاعران که نور سخای تو دیده اند — خورشید را زهجو بدرند پوستین
تا چون عروس باغ بپوشد لباس حور — کلبن کهرفشان شود و باد نافه چین
خوش باد چون هوای بهارت بخشنده دل — در حلق خصم رشته چو ابر بهار این
لهو تو سازوار تر از ابر نو بهار — عیش تو خوشکوارتر از بوس حور عین

جهان از نو بروز روزی برآمد — بهشتی بار و بهشت اندر آمد
چو شبرنگ بود ابر بر حکم عادت — زهر شاخساری چراغی برآمد
کل سرخ حور بهشتش کایدون — زمرد کمر گشت و نعل افسر آمد
چو افعی همی سیل بر خود به پیچد — نگر سبزه در چشم او گوهر آمد
بهار آمد و نرگس شوخ دیده — زبس خویشتن بینی اندر سر آمد

چو بگذشت ماه از هوای گلستان
تذرو ملون شد از عکس ریحان

سر از آب نیلوفر آنگه فرازد — که بلبل بنو بی نوائی نوازد
سحاب از نه جادوست بی تار و پودی — بهرجا که خورشید آهن گدازد
همی در زمان تیغ و آیینه گردد — بهر بی طرازی دگر چون طرازد
اگر بوستان عرصه بوالعجب نیست — چرا ابر در آبدان مهره نازد

پر از چشم مخمور شد باغ ازیرا — همی نم چو می بر سر شاخ یازد

بمستی گراید خمار شکوفه
چو می ریخت در ساغر لاله نعمان

چو از خور زمین آسمان گون نماید — بر و سایه برگ خورشید زاید
بشکلی کجا ابر نقشی ببندد — صبا چهره چون نگاری گشاید
دهان گل نیم کفته ببازی — زبوی گل کفته بوسی رباید
ز سیماب برق آتش طبع بر تل — همی زرد شنگرف رومی نماید
سرشکی رود بر زمین چون شهابی — شود آفتابی و ناگه برآید

چه فضلی که پیرایه فضل بندد
بر گوهر کلک مخدوم اعیان

خداوند مه مرد آزاد مردی — کز آزاد مردی چنو نیست فردی
اگر مرکب جودش آرام گیرد — نخیزد ز آزادگی پیش گردی
نه بی فضل او ملک را همنشینی — نه بی عزم او چرخ را هم نبردی
دلش علم را محتشم دستگیری — کفش آز را محترم پای مردی
سکندر نخوردی غم آب حیوان — گر از دست او چشمه آب خوردی

سلاح نهاد دلش برگشت گلشن
نگر طبع چرخ و نبات است و حیوان

سپهریست اندر جهانی مکانش / که اندر نیاید سپهر و جهانش

ز لطف ار بجویند کیفیتش را ❁ / نیابند جز بی‌نظیری نشانش ❁

برای آفتابیست اهل خرد را / شده مرکز ملک شاه آسمانش

همه دفع آفت سگالد ضمیرش / همه نفع دولت سراید زبانش

یقین نور گردد بتد پیر گردون / که پیراهن عیب گردد کتانش

صوابی که در باب دولت ببیند
خطا باشد ار هیچکس نکته زد زان

چو جود را اگر خداوند بودی ❁ / هنرمند و منعم کنون چند بودی

اگر بخشش او بدیدی زمانه ❁ / جهان را زنادیدگان پند بودی

وگر بذل او بودی اندر طبیعت / خسی را از آن بهره فرزند بودی

زبان ار بمدحش گشاده نگشتی / سخن مرزبان را زبان بند بودی

ثناگر بزرگی ندیدی ز رایش / سخندان بمدحش نه خرسند بودی

اگر مدح او مدح جانش نمی‌شد
بگفتار باقی نماندی سخندان

زهی پیشکار بزرگی رادی ❁ / نهاد نشاطی و ترکیب شادی ❁

برای مصیبت و ترکیب محکم ❁ / اصول صلاحی و بنیاد رادی ❁

سخا را طریق دگر بر گرفتی ❁ / سخن را دگرگون نهادی نهادی

بفرمان گشاده فلک رایتی ❁ / بکف بسته آز را برگشادی ❁

بشاگردی عقل بودی همیشه ❁ / باستادی ملک از آن ایستادی

تو آنی که پیش تو اندر کفایت
بمانند اجرام و افلاک حیران

چو دل را بمدح تو آهنگ خیزد ❁ / ز خاطر سخن پر ز نیرنگ خیزد ❁

بشب هر که بر یاد مدح تو خفتد ❁ / دگر روز فهرست فرهنگ خیزد ❁

ز بس عشق نام تو در بیت مخلص / مرا شاعر و خامه را جنگ خیزد ❁

وگر جز بشرح کمالت بپیچد ❁ / سخن ناقص و قافیه تنگ خیزد ❁

وگر شعر در وصف ذات تو گوشد / معانیش چون لاله از سنگ خیزد ❁

غزل با قلم عشق بازد نهانش
چو مخلص برد بت شود رو بجانان

نه هر طبع کو قوت نظم دارد / تواند که بی ضعف بیتی گذارد

بسا شاعر مدعی دیده‌ام کو ❁ / شدن پیش هر امتحانی بیارد

نه گردون بود هر که او چون مقنع / به نیرنگ ماهی ز چاهی بر آرد

تو شعر چنین گو شد از ار حکیمی ❁ / که او کسوت چون تو ئی چشم دارد

همی تا بدست تو ماند درخشی
که در بام او درد هد زر بستان

جهان بنده و چرخ مأمور بادت   همه رایت و رای منصور بادت
نصیب و مراد از بر خش دولت   چراگاه بوس از لب حور بادت
بشب تا ستاره پر از نور باشد   همه روز دولت پر از نور بادت
همی سور تو شیون دشمن آید ٭   بکام دل دوستان سور بادت
بنا میزد اندر کمال و کفایت   تمام آمدی چشم بد دور بادت

ترا و مرا گفت کردن دعائی
که دایم عمر باد مخدوم عثمان

تو آیمه که چون حوری از خوبرویی   پری را خجل کرده از نکویی ٭
چه نقشی بدین نغزی و دلفریبی   چه سروی بدین خوشی و مشکبویی
بهار نبردی و خورشید میدان   بهشت سرایی و خورشید کویی
نگویی چه گویی دل عاشقان را   چو هر گز دل عاشقان را نجویی
پریشان دلان را بدان سیم سینه   چو روحی بدل چون بدل همچو رویی
ز خوبان دلجوی نیکوتر آید ٭   بهر حال دلجویی و نیکخویی ٭
همه زیب لطفی و حسن ملاحت ٭   سرشت تو از جان پاکست گویی
ز حور و پری خوبتر کس نباشد   تو یارب چه خلقی بدین خوبرویی
بزرگیت از تاجداران جهان را   همانا که تو صورت خلق اویی ٭
سر پادشاهی و بازوی دولت   حیات مروت شهنشاه بویی

که هر

که هر ساعت از شاخ جود قدیمش   گل تازه چینی شگفته بنویی ٭
نه از پویه گویی و چوگان خسرو   کند گاه چوگانی و گاه گویی ٭
عنایت عالم که در عقد فرمان   همی تیغ را او پذیرد بشویی ٭
چو با فتح یکتا شود دست کلکش   ره چرخ سازد کمند از دو تویی
زهی شهریاری که روشن بیان را   بروی اندر آری چو بر زین بروی
رخ تیغ رنگ آسمان گرد گیرد   چو تو خنجر آسمان گون بشویی
جهانی ببخشی زمانی سائی ٭   جهانی بگیری زمانی بپویی ٭
همی موج خیزد ز دستت که دریا   بنزدیک او سنگ نارد بجویی ٭
سخن پادشاهانه گویی و باشد   همی پادشاهی سخن هر چه گویی
اگر جز بنام تو کس مدح گوید   بود ژاژ خایی و شکر فزویی
همی تا نشانند چون حلقه بر در ٭   بتان عاشقان را بزنجیر مویی
برس در دو گیتی تو ای خیر گیتی   بهر چه از دو گیتی در آن آرزویی

ای بر همه احرار جهان شاه و خداوند   تأیید هنرورزی و اقبال خردمند
شاهنشه گویی که خرد رسم تو بردست   تا نقش بدان از صفت خویش بیفکند
تا حامله شد مادر دولت ز وجودت   زاینده غم گشت عقیم از تو چو فرزند
یکهفته که طبعت همی و رود نپراخت   گردون ز جهان طبع طرب را ببراکند

بکست

بکست بدان عارضه پر سر از تن   نگشاد بدان حادثه را بند جز از بند
آفاق امید از تن پیروزی ببرید   اقلیم دل از جان و جوانمردی برکند
و آخر بصلاح آمد کار همه دنیا   با ملک ابد کرد قضا عمر تو پیوند
شد باز اثر ملک ز کردار تو عالی   شد باز ز دل شاه بدیدار تو خرسند
اکنون بسر قاعدهٔ مجلس خویش آی   وان کن که بدست تو خورد دریا سوگند
بر باغ جوانمردی و بر روی بزرگی   چون ابر همی بار و چو خورشید همی خند
آن بیت که استاد عجم گفت بدان وزن   نهار بدین حب همی ساید مانند ❊
ای جان همه جانها در جان تو پیوند   مکروه تو ما را منما یاد خداوند ❊

در آبدان بنفشه سمن شد بمهرگان   دینار گشت پیکر مینای بوستان
بدرید باد سینهٔ باغ اندر آبگیر ❊   بربود باغ شهپر مرغ اندر آشیان
سجاده درنشست بر جان نارون   الماس بردمید ز مینای ضیمران
اکنون چون گداخته لعلیست در شبه   نارنگ چون فروخته نارنیست بی دخان
پنهان ز ماه و مهر دل غنچه را اثر   پیدا ز مهر و ماه رخ سیب را نشان
دست انار را می آسوده در قدح   درج ترنج را در ناسفته در میان
نعمت کنون بود که هوا شد چو کیمیا   شادی کنون رسد که زمین شد چو زعفران
چون اصل مشک را سبب از خون نهاده اند   پس خون ز مشک خوشه همی چون شود روان

از غایت غنیمت نوروز و ماه مهر   می را رسید بوی گل و رنگ ارغوان
شاخ درخت گفتش که من زرد همچو شاه   بادش بدین دروغ ببرد همی زبان
ببرید و گفت با من کای کان شاهوار   بگشا بمدح شاه در گنج شایگان
دانی که چشم نرگس پرزر چرا شدست   در خواب دیده باشد دست خدایگان
در نابیست کشته شده دست او چراست   هر قطره خونش حلقهٔ زهر پارهٔ استخوان
خاطر بدان مده که چرا زرد شد درخت   و اندوه آن مخور که چرا پیر شد جهان
مندیش اگر زمانه همی کین کشد ازین   مشکو اگر سپهر همی برکند بران
دل بر سماع بت نه و آتش بلند   تن در جهان سپرده و بادهٔ جوان
طمع دل از رخ و بر سیمین بران گشای   بوس و می از کف و لب شیرین لبان ستان
برخور بفضل و نعمت یزدان بروزگار   برزن به پشت حشمت خسرو بآسمان
خورشید ملت و دل و داد و معین دین   بازوی دولت و سر شاهان کامران
شاهنشه مظفر و دارای بحر و بر   پیرایهٔ زمانه و مخدوم انس و جان
ناهید لهو گستر و برجیس دین پژوه   کیوان شاه پرور و خورشید ملک بان
با عفو او زمین چو هوا روشن و سبک   با خشم او هوا چو زمین تیره و گران
اصل نشاط او سبب نوبت بهار   فصل سخای او مدد نعمت خزان
اندر جوار مدحت او معدن مراد   وندر پناه خدمت او منزل امان
نادیده صدر او نداشته قدر او   خورشید کار دیده و گردون کاردان

اقبال او شود به بقا خلق را ضمین
شمشیر او کند بظفر ملک را ضمان

چون از وصال درع بخندد لب حسام
چون در فراق تیر بنالد دل کمان

که سرکشان بخوردن خنجر زنند کام
که پردلان بمژده کشش دهند جان

از زور سم اسباب لاشی شود زمین
وز زجم تیر مردان فانی شود زمان

روید چو موی بر بدن خشکان زره
بارد چو آب بر جگر تشنگان سنان

از پنج حس برون شود آثار چار طبع
در هشت گنبد افتد آشوب هفتخوان

بیرون جهد کمیت چنان خسرو از کمین
واندر جهد خدنگ شهنشاه از کمان

پولاد پرنیان صفت انگشتش را
یکسان شود بر بدن پولاد پرنیان

از کوه گاه زخم گرانتر کند رکاب
وز باد وقت حمله سبکتر کند عنان

برقی گرفته در کف و ابری به پیش روی
ماهی نهاده بر سر و چرخی بزیر ران

گردان شوند پیش قوی زخم او ضعیف
شاهان شوند زیر نگون چتر او ستان

بر خصم پادشاه ببستی چو تیغ شاه
تا در زیان و سود بجان و بسوز باین

جز حزم او که دید قضائی قضا حجاب
جز تیغ او که دید بلائی بلانشان

ای سینه سران شده تیر ترا هدف
وی خود خسروان شده تیغ ترا فسان

عزم تو چیره دستر مردان روزگار
حزم تو بردبار ای شاهان باستان

انواع امرهای ترا چرخ کاربند
اسباب رزمهای ترا عقل بهرمان

جانرا کهف زمان و دولت را زبان زمین
دین را دلت یکین و سخا را کفت مکان

ملک

ملک از تو فخر گسترد و داد از تو شادکام
فخر از تو ملک پرور و دین از تو شادمان

قتال جانفزائی و جبار دلگشای
عذار جلگنجی و قهار قهرمان

خورشید اگر نهاد سخای تو نیستی
نفروزدی زمانه و زر ندهدی یکان

در آسمان بلند محل تو داشتی
از روز آخرت نرسیدی باو زیان

در چین شدی و لشکر فغفور چین ز رای
آثار عزم و حزم تو دیدند ناگهان

تا استخوان سوخته و خون بسته سان
زین دار چینی آمد و زان دار پرنیان

روی درت شناخته چون روی قبله
راه سخات کوفته چون راه کهکشان

بذل کف تو نعمت صنعا و خالد است
خاک در تو قبله قنوج و قیروان

ای رسته در سخای تو مال من از سخن
وی رسته در هوای تو حال من از هوان

افکندم از پی تو سخن را در انتظار
آوردم از پی تو خرد را در امتحان

تا شد بدیعهای مرا سحر پیشکار
تا شد قصیدهای مرا عقل ترجمان

اوصاف چون توئی نتوان گفت سرسری
احسنت چون توئی نتوان یافت رایگان

ور صد هزار سال بگویند مدح تو
اندیشه و دل و سخن و خامه و بنان

بر معجز چنان نتوان زد لباحری
بر آسمان چگونه توان شد بنردبان

چون من ز جاه جود تو جستم محل مان
چون من بپایگ و نام رفتم ز خانمان

آراستی قبول من از مجلس رفیع
افراشتی مکان من از گنبد کیان

هر چه از تو داد هزار شنیدم یکی خبر
بر هر یکی هزار بدیدم یکی عیان

در طبعها

در طبعها نشاطی و در دیدها بصر ❊ | در جسمها حیاتی و در نفسها توان ❊
پیش دل منست که چون رو بره کنم | بی خدمت تو بر چه صفت باشم و چه سان
بر حسرت تو فکرت و مدح تو در ضمیر | بر صورت تو دیده و بر مهر تو روان
فرموده تو یکسره اسباب را علاج ❊ | بخشیده تو جمله بضاعات کاروان
در فر دولت تو چمیده بعز و ناز | از مدح و بخشش تو رسیده بنام و نان
سود تن موالی و محسود اهل فضل ❊ | درد دل معادی و خورشید دودمان
از دیده در هوای تو پر گل کنم کنار | از طبع در ثنای تو پر در کنم دهان
سالی چهار شعر فرستم بچار وقت | چون چرخ در بلاغت و چون مهر در بیان
وصف نگار و باده بتحویل و سال عید | نعت بهار و تیر و نوروز و مهرگان
تا سروران زنند ز فرزانگان مثل | تا خسروان کنند بر آزادگان قران
از سروری بسال بفرزانگی بناز ❊ | در خسروی بمان بر آزادگان بمان
بادا ز فخر و فر تو انس دل ملوک | بادا ز عیش و عمر تو جان جهانیان
فخر تو بیکرانه و فر تو پایدار ❊ | عیش تو بی نهایت و عمر تو جاودان

ماه رمضان رفت و ازو هیچ اثر نیست | عید آمد و ما را ز رخ یار خبر نیست
چشم و لب او بس که ز بس خشکی روزه | هر نقل که آرند چو بادام و شکر نیست
زلف بت خود خواهم زیرا که بنفشه | هر چند لطیف است به از عنبر تر نیست

جانان سفری گشت بجان سر جانان | گر جان من اندر پی جانان بسفر شد
از کوی فلک چون مه نو دیدم گفتم | کین جز خم چوگان بت زهره نظر نیست
وانگه بنو دگر دیمش بینم و گویم ❊ | گوئی صنم چوگان زلفست و قمر نیست
انداختن تیرش از پیش دل من ❊ | تیریست که جز بر هدف جان و جگر نیست
وان طرفه پسر برد و لبان چو می لعل | وین طرفه که با زار می و لعل پسر نیست
طرفه است بسر بردن این مجلس و انجال | امروز که می بر کف آن طرفه پسر نیست
آن ترک بد اندیش که چون روزه گذر کرد | ما را ز می ناب و لب آب گذر نیست
فاقه است همه روزه و هستیست همه عمر | هم بگذری این هستی ازین فاقه بتر نیست
باز آی و غم جان پدر خور که در آفاق | غم نیست که از هجر تو بر جان خطر نیست
گر بوسه زنم بر لبت این محتشمی چیست | دانم که لبت پای شه شیر شکر نیست
شاهنشه نوشین عضد الدوله عالی | شاهی که جهان را برا و هیچ خطر نیست
چون جود و جلال و هنر طبع کفش را | ابر و فلک و اختر و دریا و مطر نیست
اندر خطر تیغ جهانگیرش کس را ❊ | امروز در آفاق جهان هیچ خطر نیست
گر ملک زمین خواهی از او روی بهم بست | در ملک فلک طمع کنی جای نگر نیست
جائی که بود بحر ز خون از بدن کوه | جز مرکب او بحر و بر و کوه سپر نیست
با پیلک چون آتش و شمشیر چو آتش | تا چنبر تر از جوشن و کمتر ز سپر نیست
ای شاه تو دریائی و گرد سم اسبت | ابریست که بارانش بجز تیغ و تبر نیست

از معجز جود تو بزر اندر کانست ٭
در خورد سخای تو بکان اندر زر نیست

جائی که حدیث از تو و مردان تو گویند
در چشم زمان مردکم از رستم زر نیست

از رای جوانبخت قضائی و جهانرا
جز دست جهان بخش تو فهرست قدر نیست

چندانکه دهی رزز تو خورشید مزور
از ثابت و سیاره بدین گنبد در نیست

از جود و کمال امرای متقدم ٭
چون نام تو در کل جهان هیچ سمر نیست

هر دیده که از خاک درت سرمه نسازد
چون دیدهٔ بی دیده در آن دیده بصر نیست

تا گوهر شمشیر تو دریای فتوحست ٭
جز سایهٔ خورشید تو خورشید سپر نیست

باران خلاف تو نبارید بشهری
کز خون بداندیش تو آن شهر سمر نیست

تا پیش ستم باز شدن عدل تو خو کرد
در عصر تو پس مانده تر از فتنه و شر نیست

با طشت زر از عدل و امان تو بصحرا
بر کس بسحرگاه گر فتار سهر نیست

آفاق در ایام تو آسودهٔ نذ است
کش کار بدست فلک شعبده گر نیست

روزی که کمر بند جهانگیران کسری
از ترس تو پنداری بر کوه کمر نیست

وانگه که بمیدان جوانمردی آئی
کوئی بجهان کیست که با تاج و کمر نیست

دی آزمرا لشکر جود تو چنان ساخت
کاندر دلم از هیچ غم امروز خبر نیست

از قهر قناجود نه چندد دل عثمان
گر جود جهان خسرو جز داد عمر نیست

اندر دل من تا وطن دوستی تست
بالله که غم دختر و تیمار پسر نیست

تا کون و زمانرا فلک و مایه و یاد است
تا در فلک از کون و زمان هیچ اثر نیست

هر که که تو خواهی ظفرت باد همیشه
گر گوهر تیغ تو برون هیچ ظفر نیست

خود نیست ترا دشمن احسان تو ور نه
جز خاک مباد ار بجهان هست دگر نیست

چون در دو کمان تیر دو جادوش کمین کرد
ما را بزمان خستهٔ خورشید زمین کرد

زنبا دهنش حلقهٔ انگشتری بود ٭
زان سنبلت سبز از بر آن حلقه نگین کرد

حلقه شده قد من و پرچین رخ من دید
در حال همه زلف ترا حلقه و چین کرد

گفتم که جفا جوید و دل سیر کند زود
الشّه لله که نه آن کرد و نه این کرد

بر ریختن خون من و غارت صبرم ٭
غوغای حبش آمد و لشکر که چین کرد

روزی من از چشم یاقوت گزین یافت
در چنگ زدن ساز نواهای حزین کرد

که گوی سرین را تبع موی میان راست
که موی میانرا سبب گوی سرین کرد

ناگاه بمن گفت مرا بندهٔ خود کن
تا زخم از آن روی گمان بود یقین کرد

گفتم که بهای تو بشر از که ستانم
رخ سوی سرای عضد دولت و دین کرد

مقصود کرام عرب و مقصد زوار
محمود بملک عجم و قبلهٔ احرار

کس ترک مرا بنده ترا زماه سما نیست
جز ماه سما ترک مرا بنده روا نیست

شاید که بپوشد بهوا ماه سما روی
گر ماه سما را بجهان روی هوا نیست

ما هر که چنان روی دلفروز ندارد
ازاکه هوا نیست بجز باد هوا نیست

آن پیش بها در که چو دندان و لب او　　انواع جواهر که بهر پیش بها نیست

مفلس هم از مار عتی دارم زین روی　　یارانش بگویند که یاری ببرا نیست

لعل از زبر ماه ترا نیست مرا هست　　زر زیر لب ماه ترا هست مرا نیست

چون شکر در شیر همی نیست شود خصم　　تا شیر و شکر نوشتر از صحبت ما نیست

هر چند خط او رد نگویم که خطا کرد　　زیرا که چنان روی خطا در خطا نیست

او را لخط مشک فرستاد خطا جان　　خط ساختن از مشک ختا جا خطا نیست

پر آب حیاتست کوارا لب نیکوش　　کو آنکه بجز جام امیر الامرا نیست

آن دولت و بخت نسب سلجوق بویه
یکرویه شده عالمش از تیغ دو رویه

تا پیشه زلف از خط او غالیه رو نیست　　کار خط او باش همه غالیه خو نیست

عیش از خط انشرو که دانست که هرگز　　در طبع سخن خاصیت غالیه رو نیست

سودای من و غالیه کم کرد ز رنگش　　سودای همه ماه رخان غالیه جو نیست

پیرایش زلفش همه پیراسته زلف نیست　　وارایش خالش همه آراسته رو نیست

زلف و خط او غایت خوشی و لطیفی است　　چشم و رخ او غایت خوبی و نکو نیست

من نادره گوی شدم اندر صفت او　　در دور همه با من نحش نادره گو نیست

پس بوالعجب و نادره جو نیست مرا ورا　　وین نادره خویش همه از نادره جو نیست

برگشت ترا دیده تو را دو مرا عنم　　اکنون که خطش را رقم توی و تری نیست

زیرا که بجان و دل و مهر و سخن عهد　　یکتا شده بودیم کنون روی دو تو نیست

خونابه شده است این دلم از درد و لیکن　　خرسندیم از دولت شاهنشه تو نیست

شمس و فلک و بدر بدم و قاعده ملک　　کز خنجر او دید فلک قاعده ملک

شاهی که سر افسر شاهان جهانست　　نور خرد و سایه یزدان جهانست

این ملک جهان دامن شاهان همه ماند　　او چون سر دیوانش گریبان جهانست

در مجلس و میدانش پری صف کشد و حور　　پس زاد میان شاه سلیمان جهانست

از داد حیات ابدی داد جهان را　　دادش چو نکو در نگری جان جهانست

موجود جز آن نیست که خواهد باشد　　فرمانش پس قاعده ارکان جهانست

خورشید جهانست دلیل آنکه ز مشرق　　زان دست از تیغ بیابان جهانست

بشکفت گل ایمنی از آب حسامش　　میدانش ازین روی گلستان جهانست

هر کز که شنیده است که حقشان بود از تیغ　　وان تیغ بهر حادثه حقشان جهانست

این چشم سر دولت و نور دل ملت　　آن چشم سر و نور دل شاه جهانست

امروز بهشت است جهان از کف رادش　　تیغش بجهان ثانی رضوان جهانست

کس بیدل او بازنیابد در دولت
کو دولت فخر است و دلش مفخر دولت

فریاد رس ملت پیغمبر تازیست　　کارش همه دشمن کشی و دوست نوازیست

در مجمع شاهان سخنش یکشبه گو نیست — بر عرصهٔ میدان علمش نادره بار نیست

برجیس نفوس است چو در صدر بزرگیست — خورشید نجوم است چو در مرکب تازیست

رسم سه خانه او روح فروز نیست — طراز گهر خنجر او ملک طراز نیست

با کینهٔ او گشتن الفاس نواز نیست — با دشمن او ساختن الماس گداز نیست

فرخ او چاره چون عقل گرامی است — نور دل و دین را او چون دیده لیاز نیست

بخشش او قاعدهٔ فقر حقیقیت — بکوشش او قاعدهٔ فتح مجاز نیست

بدست دلش مردی و مردی گردان — چون شعبده مرغزی و حیله راز نیست

فضل و هنر و جاه و نژاد که دکفایت — بدست دل و رای وکف کلکش باز نیست

گوئی خرد نقش نجوم و فلک و طبع — شاهنشه بی مثل هـ حسن و غار نیست

تا خنجر گوهر او شد سبب ملک — سکالش برد از دل شاهان طلب ملک

فکند سایه دو زلف تو بر دو عارض حور — گر نه چشم بد از زلف سایه دار تو دور

اگر نکرد در پرتو ر سایه مستولی — چرا شب تو همی سایه افکند بر نور

حروف به بود ای ماه من ز سایه خاک — فروغ ماه تو از سایه علبیر و بخور

مرا ز رشک تو کافور بر دمید از مشک — ترا ز غم من آمیخت مشک بر کافور

ترا ز لعل بخندید گوهر منظوم — مرا ز جزع بباریده لؤلؤ منثور

بسر فرازی سروی بسرخ روی گل — بجان فروزی ماهی بدلفریبی حور

زباده لب لعل و شب سیاه دو زلف — لبت نباشد جز مست و غمزه‌ات مخمور

بسیدها ز معروفی و من از غم تو — بسی نماند که گردم به سیدها مشهور

تو سیدها ز عقیقی همی سخن گوئی — من ار چه گویم سید ثنای صدر صدور

جمال دنیا معمار ملک صدر جهان — کمال دولت خواجه عمید بن منصور

محمد بن براهیم قاسمی صدری — که مکرمت را شاه است عقل را دستور

ز بیقیاس هنر بی عدیل و نامعجب — ز بیشمار شرف بی نظیر و نا مغرور

دل و کفش بگه یکیان روز کار بود — که جود ابر محالست و شیع دریا زور

هزار مکرمت از ملک خود بسائل داد — هستند بنیت بنزد یکی خویشتن مغرور

بامر کار کند از نیست قادر محشار — بدست همت خویش است قاهر و مجبور

چو خسروان را باید که در صف لشکر — تیغ قاهره باشند و دشمنان مقهور

برای روشن او التجا کنند که هست — همیشه رایت ایشان ز رایت منصور

رهی ز هر چه بلندست آسمان پیدا — رهی ز هر چه بزرگست در جهان مذکور

کفایت تو رساند ملوک را بسریر — مروت تو لب زد زمانه را بسرور

ز حزم و عزم تو در دل لشکری گردم — مرا زمین متحرک نمود باد صبور

کفت بجود چو السیت پیشوای حیات — همه جهان چو سرانید کیمیای غرور

قیامتست عدو را سیاست تو چنانکه — همی بکوشش وی اندر صریر کلک تو صور

در آن زمان که بخندد چو کبک دشمن تو — عقاب حره برآید ز بیضهٔ عصفور

دولت بهر چه عزم کند بر روی زمین — ز آسمان بنویسند فتح را منشور
یکصد و سال ببینی که از کفایت تو — همه کفایت ملک جهان شود مقصود
ترا کسی که بصدر اندرون ندید بگفت — که عقل باشد مجرد ز نقش گل محذور
تو روز روشنی از آفتاب و آتش خویش — جهانیان ز قیاس تو در شب دیجور
همه مقاله اهل هنر زنند ﻟﮧ تو — باصل بانگ و خروش آمد و نوای طیور
بدان سبب نرسیده است پایهٔ تو کس — که ذات فضل عزیز است و روزگار عزور
چو یافتم شرف عز و ناز صدر تو باز — بهر ززه که بمثل باشم از جمهور ر
ز دل وصال تو جویم ز آشکار و نهان — ز جان ثنای تو گویم بغیبت و بحضور
درست کرده عزم رسے که اندر آ و — فلک نگرد خراب دل شکسته را رنجور
روانه کردم با کام دل بحضرت تو — چنانکه موسی عمران روانه شد از طور
چو یاد کردی از نام فرخ تو راه — زمین گریزان گشتی قضا و چرخ حضور
همیشه تا نشناسد لعبتان بهار — را ز باره کسری و افسر فغفو ر
ز آب دیدهٔ انگور و خاک روی سهی — عبیر بیزد بزم و گلاب ریزد نور
ز خاک و خون رخ بدخواه و دیدهٔ تهمت — لب آن روی سهی باد دیدهٔ انگور
سرای بخت تو چون بوستان دو کرت خویش — بنای بخت تو چون سقف آسمان معمور
شالهای تو و الا و امرها عالی — مرادهای تو موجود سعیها مشکور

ملکت

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۴۳

ملکت ملکا نفس بقا را جان شد — عدلت سبب و مزد ن حیوان شد
فرمان بلندت فلک گردان شد — هر جا که روی ازو بردن نتوان شد

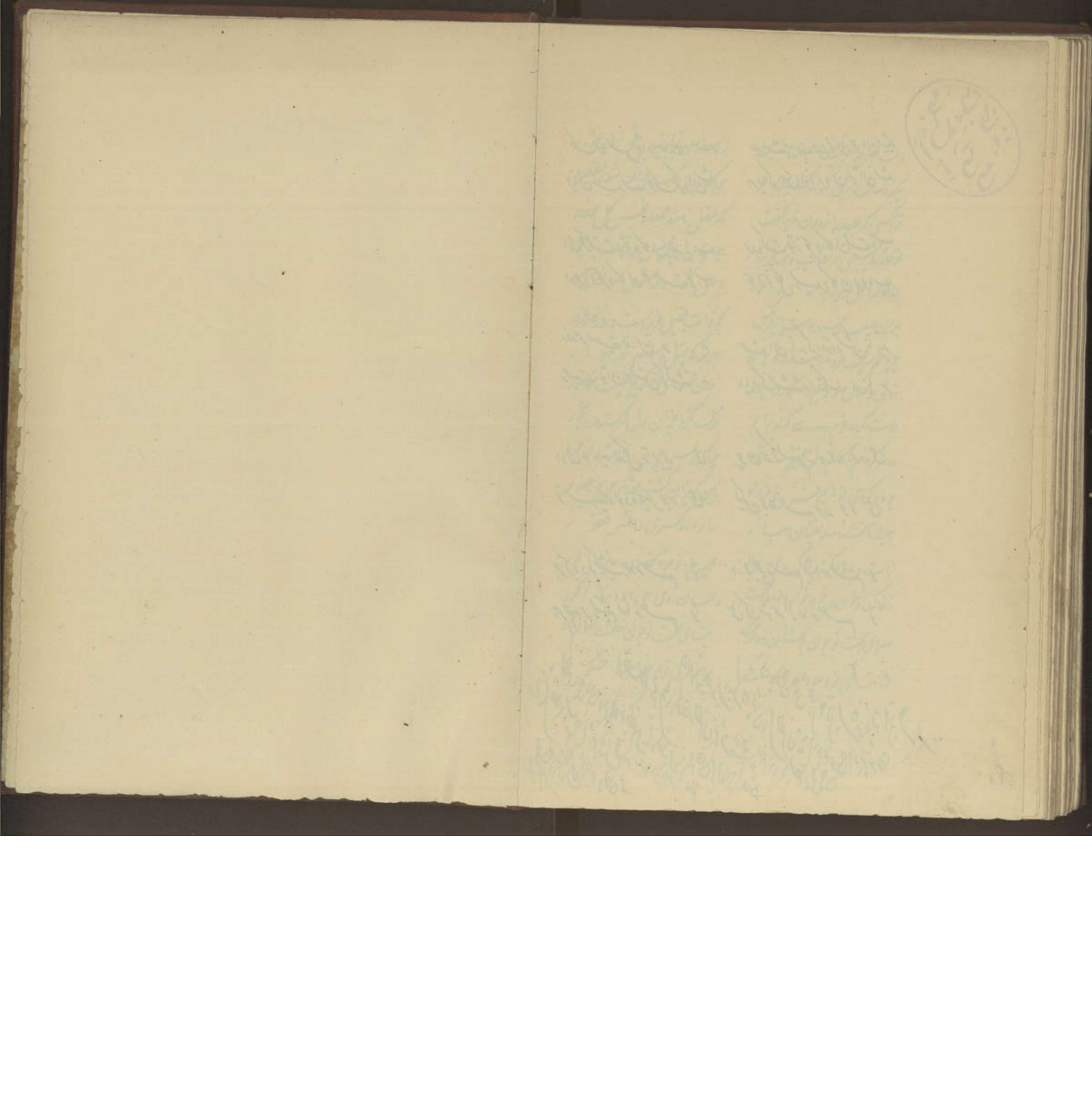
ای بحر بخت از تو دکان نقد آب — برده کف تو زبحر دکان قیمت و آب
از جود تو بحر دکان خرابست خراب — بحر از تو بگل رسید و کان از تو بتاب

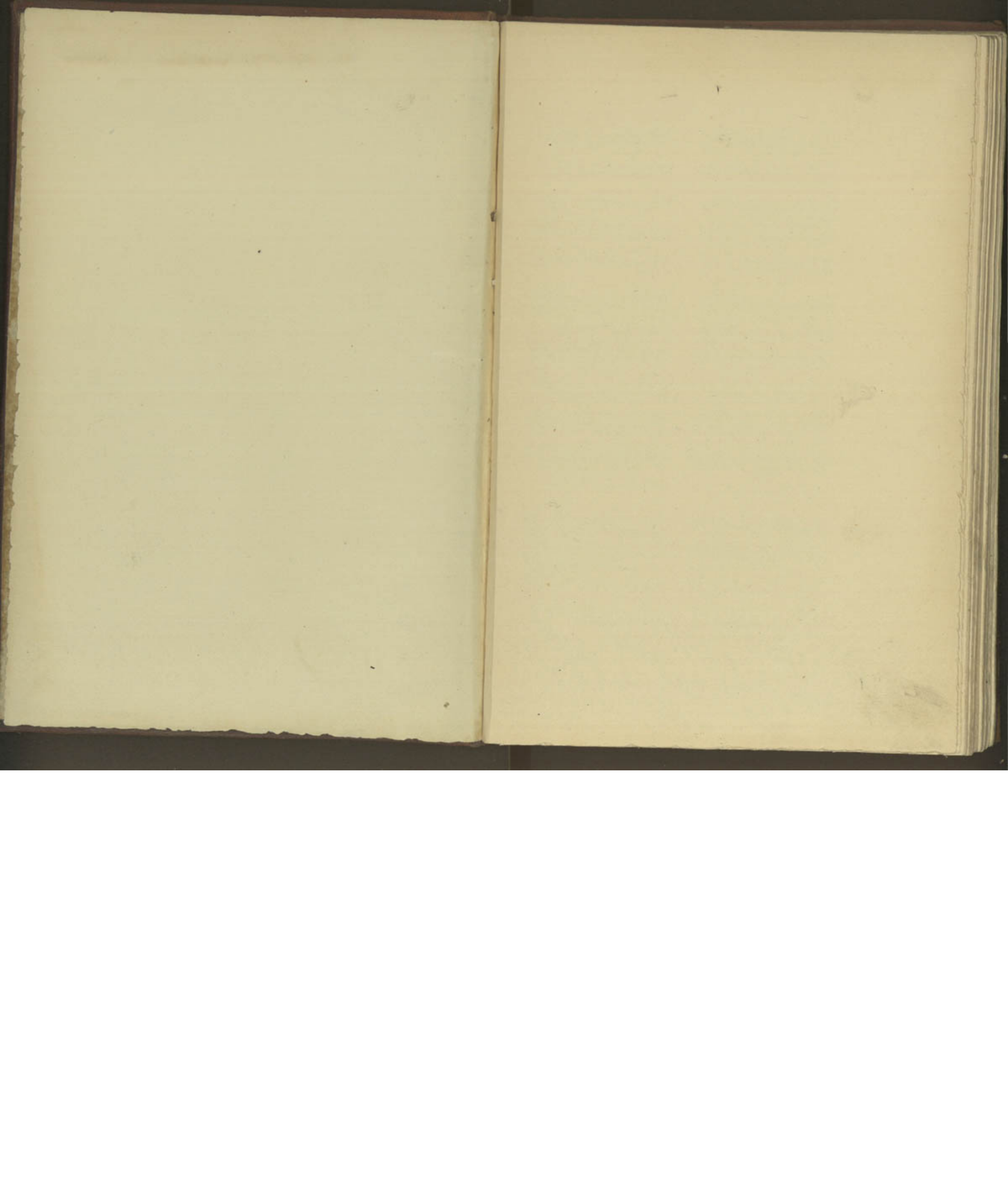
زور سم اسبت از زمین بر تا بد — چندان تابد که روز روشن تا بد
رحسب توان خویش اگر شتابد — ایام گذشته را بتک در یابد

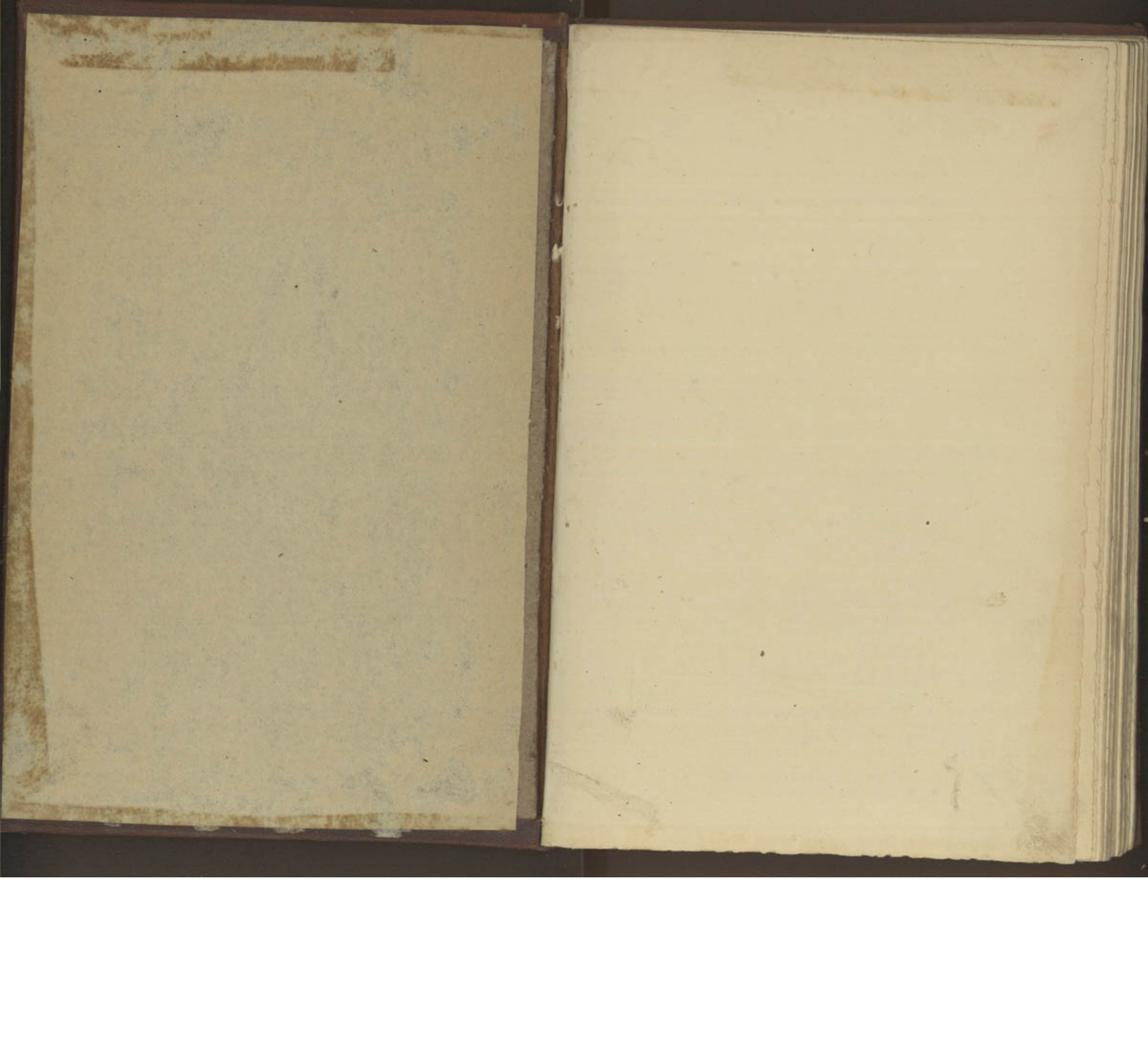
دول تو بدید از گل تر بو د ی — چون در نگرستیم نه در خور بو د ی
تو نیز نیار موده بهتر بو د ی — لیکن بوفا عمر مزور بو د ی

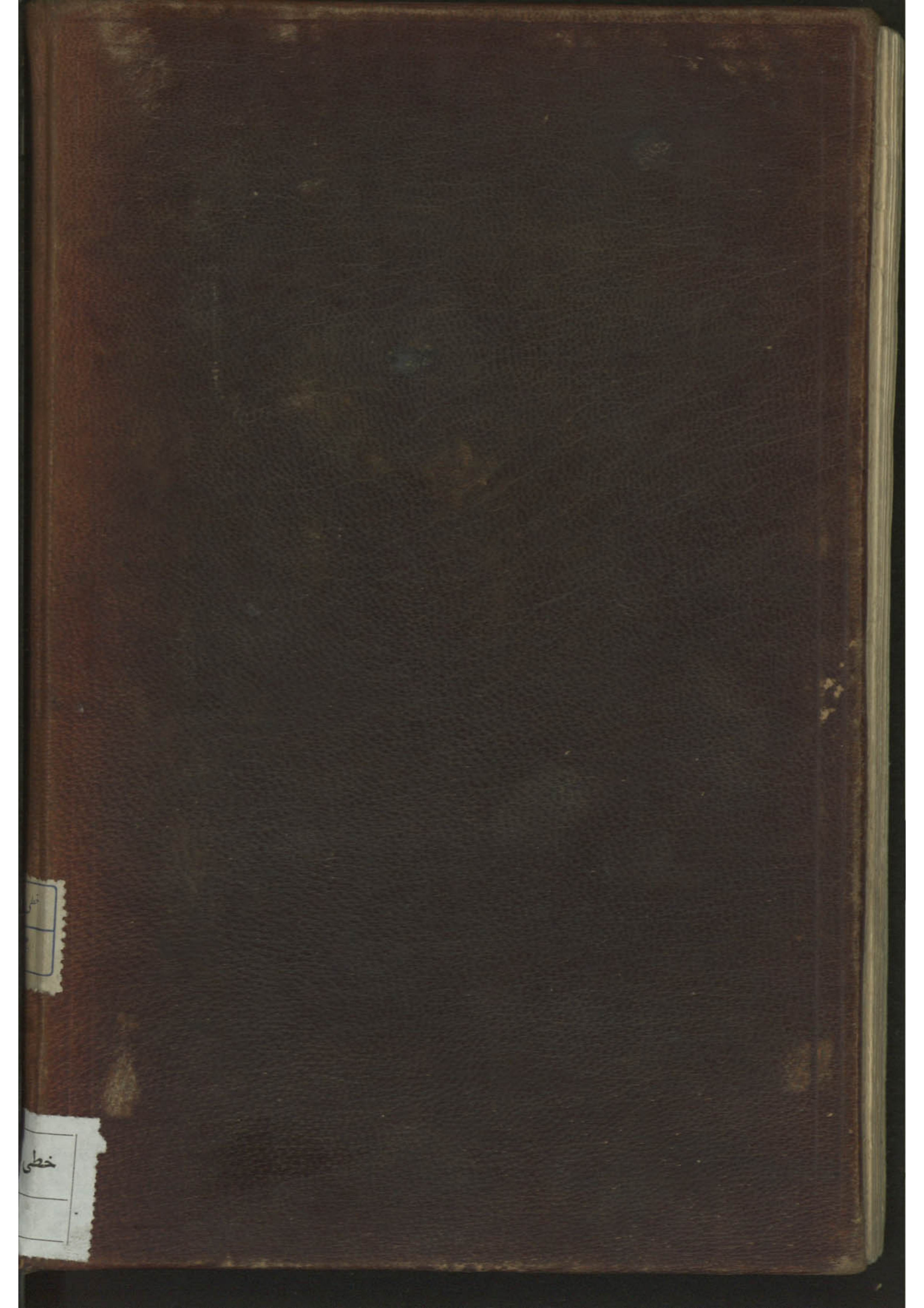
جز گرد دلم گشت نماند غم تو — وز بوالعجبی همی بتواند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو — غمناک شوم اگر نماند غم تو

[illegible]








خطی